

۱۰ و مَنْ يَتُوكُلْ عَلَى اللِّدِّ هُوَ حَسْبُهُ

کتاب صد حکایت

از مایفات جناب مفتی سید عبد القیاس المعروف سید
 الفاضل سید محمد یونس غفر له و فارسی در الفتن کالیج
 برای نوا موزان فارسی خوان به نصیح مؤلف
 بار سقیم در مطبع حیدری با اهتمام قاضی
 ابراهیم بن نور محمد و ملا نور الدین بن جواد خاں
 سنه ۱۲۸۵ عیسوی مطابق سنه ۱۳۰۴ قمری مطبوع گردید



PE7279

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلاة والسلام على رسول محمد وعلى آله واصحابه واهل بيته
جميعين أما بعد فيكون في هذا الكتاب
المدعو سيد اشرف علي ابن سيد عبد الله حسيني گلشن آبا
که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایت
لطیف در عبارت پهلوی فارسی و اصطلاحات جهت
مبتدیان نوآموزان شائسته فرموده بود و اینها صد حکایت

شیرین از مؤلفات متاخرین فراہم آورده با حاصل
مطلب آن درین رسالہ مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوا
را بدیدن آن شوقی پیدا آید و ہر کس بقدر دانش خود از آن
نفعی بر وارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و بابت
التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت کہ خوبی دنیا و آخرت را
میخواہم گفت کہ علم بیاموز تا خوبی ہر دو جہان یابی آن
شخص گفت کہ از خواندن و نوشتن بہرہ ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلیم محروم ہستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجہ گشتہ بہالت او را باطلاق و
خرومبدل ساخت چون لذتی از علم یافت بانشکال آن
رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او

گشت و برادر دل خود رسید
 حاصل مطلب هر که جهد و سعی به تحصیل علم
 نماید فائده هر دو جهان می یابد خصوصاً از آیام طفلی به
 جستجوی آن پردازد تا نتیجه آن زودتر بدو رسد و اثر
 تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

آسکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد
 ارسطاطالیس استاد خود را وزیر قمار ساخت و تعظیم
 و توقیر او بفرمود و گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر
 مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این حشر و آموز مرا
 از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پیر
 است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب قوت معرفت علم و ادب
در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سوم

جناب امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در عهد
خلافت خود موافق فرموده بنی علی السلام حکم کردند
که فرزندان هفت ساله خود را به تعلیم عبادت و آداب
اخلاق محکوم کنید و چون عمرشان بده سالگی رسد
بنا کنید و تنبیه پردازید که چوب تر را بهتر قسم که میخواید
می چنبد چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب در خوردی اثر تربیت بیشتر
شود از آن که در بزرگی بلیت

چوب تر را چنانکه خواهی چ
نشود خشک جز با آتش است

حکایت چهارم

چون جناب امیرالمومنین عمر ابن الخطاب رضی الله
عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله
عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنج هزار دینار
وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می‌فروختند
و از آن قوت خود میکردند و وزیر و وظیفه را بنام خدا
خیرات میدادند گفتند که چرا از زر و وظیفه نمی‌خورید
فرمود می‌ترسم که بقدر لذت غذا بسندگی نمودن و
حساب آن وادان نتوانم

فصل مطلب

ترس ایند کمال ایمان است و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا می‌خواند و شب را

و ز فرا هم نمودن مُردان و تو عیظ ایشان بصری برد
 چون چشم خرد بلیش سر نه بصارت یافت همه ریش
 از خود رسیده درگاه ایزدی و بد منجر شده از بزرگ آن
 زمانه تفصیل این را ز پرسید او گفت که تا توانا دان بودی
 همه را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی همه را خدا
 رسیده یافتی

حاصل مطلب
 یور قدرت الهی دم نباید زد و هیچ کس را بحکم خدا
 نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدیده خود
 رسید

حکایت ششم
 حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمه الله علیه
 فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمه الله علیه متواری

۸
شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حیب
عجمی را گرفتند و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند
که در صومعه هست و نماز میگذارد سپاهیان داخل
رفتند چندانکه جُشتند کتیر یافتند باز حیب عجمی را
پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان
گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه
کسی نیست گفت که شمارا خدا بپسند کرده است چون
سپاهیان برگشتند خواجه بپسندون آمد و گفت که ای
حیب از راست گوئی تو خدا را نجات داد

حاصل مطلب

پاست گوئی در همه وقت بهترین است و راست گوی در همه

دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزِ موسیٰ علی نبینا وعلیه السلام ابلیس را دید بر سر
 کوہی نشسته پرسید کہ در دنیا کدام کس را دوست داری
 گفت جابل نجیل را کہ از بندگی و عبادتِ او هیچ بدرگاہ
 خدا مقبول نمی شود گفت کہ کدام کس را دشمن داری گفت
 عالم سخی را کہ پروردگار ہمہ گناہان او را می آمرزد و ہمہ طا
 اورا مقبول می فرماید

حاصل مطلب
 علم و سخاوت بہترین خصایص انسان است و بخل و جہالت
 بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست و بخل
 دشمن کبیرا

حکایت ہشتم
 در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ
 گرانی بسیار پیدا آمد درین اثنا قافلہ از شام سیدہ کہ دران

پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود
 و تالان آمدند و نفع ده بیست نفر کردند جناب عثمان
 فرمود که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میدهم
 فی الحال آن قله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع
 ده در دنیا و بهشت حاصل نمودند

جای حاصل مطلب

سخاوت تجارتی است که نفش ده در دنیا میرسد و بهشت
 بلکه نفع در عقبی عائد می شود و بیست
 سخاوت مس عیب را کیم است سخاوت همه در دمار است

حکایت نهم

بشخصی میدان قیامت را خواب دید که زمین گرم و آفتاب
 نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش مبتلا و با

گناهان بر سر گرفته محاسبه کردار خود را میدهند و از
 چو و پل گذر میکنند و بعضی به نیشب دوزخ سرنگون می افتند
 و میزان بزرگ در میان است که نیکی و بدی در آن وزن
 شود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود
 در مانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکند
 که در دنیا شما را حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستخیز
 خبر دادم و با اعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم
 و عبادت و بندگی حضرت پروردگار تا کید و شناسا
 و معرفت او تعلیم بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول
 کردید و کدام فرمان مرا بجا آوردید آلفرض در آن روز
 پر ببول و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر غم نام
 و پیشانیان بود در آن میان یکی را دید که لباس میتوی در
 بر و باج هشتی بر سر در سایه عرش اعظم نشسته این شخص

پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه
آن چنین بافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر
کنار آن نشاندہ بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد و
زیر سایه درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران
بی سرو پا در آنجا رسید و ساعتی زیر آن درخت آرمید
و دعا کرد که ای پروردگار ساختی بر من درخت فلان کس
آسایش گرفته ام و مرا از غدا بامروز خلاصی دهی تا آنکه گناہ
من آمرزیده شد و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص
چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد
گشت چاهی و همان سرائی برای آسایش مردم بنا نهاد
و بقیة العہد و خدمت زیر دستان و غیر بیان میکند
و از دل آزاری حشر از می نمود

حاصل مطلب

انسان را بهر ستر ازین کاری نیست که با سایش دل تیر خیز
 و فقیر بکوشد و از مردم آزاری بازماند و کمر همت در نهان
 خاکساران و مسافران بندد و بیعت
 خورشید و بدر ارج و کبک و حمام
 که یک روزت افتد بهائی بدام

حکایت دهم مردی بنی پیش حجاج آمد حجاج
 از حال برادر که حاکم خود که حکومت بین فرستاده بود
 پرسید آن مرد گفت که بغایت فریه و ترو تازه است
 حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه از سیرتش تفحص می کنم
 باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل
 بی رحم ظالمی فاسقی سفاکی است حجاج گفت چرا اهل این
 شکایت او را پیش بزرگتر از او بنه دند تا عظم او را

اندیشه آنها دفع کردی گفت آنکس که از بزرگتر است صد بار
 از او ظالم ترست حجاج گفت مرا شناسی گفت آری تو حجاج بن
 یوسفی و برادر بزرگ حاکم بن یسری گفت از من ترسیدی
 که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا ترس
 از غیر او ترسد و هر که حق گوید از باطل منید شد حجاج در
 درم او را انعام فرمود و گفت که تو از آن جمله هستی که در
 خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لایم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی ترسد تا حق بدو کار او باشد و در
 حق برکوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا محبت
 است و هم در آخرت سعادت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند

حجاج

حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت آب
خود دوخت گفتند چرا برونگاه نمیکنی گفت از بهت آن که
خدایتعالی برو نظر نمیکند حجاج گفت که از کجا میگوئی
که خدایتعالی بر زمین نظر نمیکند گفت که اگر بر تو نظر داشتی
ترا بدین ظلم نکند استی حجاج خجل شد و او را راهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم با خیر
چنان در شکنجه عقوبت میکشد که عوض آن همه مهلت و استراحت
بدعت بیکبار می یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی برز عاظم
میکند و مال مردم را می خورد او را تغییر نهای مامون گفت

که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضا
 او را عقل و انصاف محمودند یکی از گروه گفت اگر چنین است
 پس همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرکینات و
 اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معور شود و مملوک
 بخندید و آن عامل را مغرول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوانی پیش دانایان قد عظیم دارد اما بطوریکه
 باشد و آلا خاموش بودن از آن صدد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج
 میکرد و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظری انداخت آن شخص نوشت
 که مرد کجی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین باب
 دیگر رازهای خود را نوشته ام آنکس غضب در آمد و گفت که من

مکتوب تو نگاه نموده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو

چیزی نوشته ام حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما
اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که به نظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون گل گلا
از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و چنین چون
بدی منسیر الغرض او را ناپیدا داشته لاف حسن خود میزد مرد
ضریر جوابش داد که اینقدر گراف و بهوده گوی اگر تو جمالی

داشتی در دست من باینسانمی افتادی

حاصل مطلب

عجوز دنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند ناچار پیش
ضرر آن لاف حسن خود میسند و دل ایشان را فریفته
میکند اگر جمال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب
نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر
خداوند عالم امروز مرا یک رویه غنایت کند و دوانه براه
او خیرات کنم ناگاه در اثناء راه یک رویه بدستش
افتاد و خوشنود شد چون خیرات دوانه در دوش گذشت
رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردی غنی استم که از
اول رویه بدسکه و منقوش که دوانه کم می آرد و مراد داده اند

عوض

عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش رفت
حاصل مطلب

بدترین دغا بازی آنست که بحال خود نماید و روزی و را
بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت
چون باز آمد و مال خود را بازخواست دوست در مال امانت
خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهادم
بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد
و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم
و دیگر مال خود را بخانه تو میخواهم امانت بگذارم
بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن هزار
زبان استمالت کرد و گفت که بجان درجراست آن خوهیم

کوشید و شب ضیافت آن شخص نمود و بمبت تمام طلب کرد
و بنحانه برد و بجای صدر بنشاند و پسران خود را پیش ریش
آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشد شخص مذکور
بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک را و را مخفی برداشت
و بر دانه دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پرتیاری بود و
نیز در آن سه گردان و حیران هیچ جا سراغ پسر نداشت
ناچار بنحانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت
که وقتی که از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفلی بر آسمان شنیدم
گویا زغنی بچه آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد و دوست خاین
گفت مگر دیوانه شده زغنی چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت
جاموش جانی که موش صدر من آهین بخورد زغنی نیز بچه آدمی را
می تواند برد و دوست خاین دانست که حال چیست گفت الله
مکن که آهین را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بنفکیش

که بچه ترا ز غن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچه خود را

گرفت حاصل مطلب

با مردم دغا باز هجت دفع نصرت او فریب کردن جایز

است نه برای جلب منفعت بهیت

باش در عالم زهر یک هوشیار

جای گل گل باش جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبا

حافظ بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند

روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که

در یک روز پادشاه را تشدرست میکنم باید که شاه در خلوت

بیاید ارکان دولت بنهار جان برین مرده خوشوقت شد

و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد

و به قوت جذب مرض پادشاه را بخود در کشید و چون قالب
 بیجان بنفیساد شاه تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش
 کشیده بخانه برد و به علاج تزکیه نفس او را نیز از آن مرض خلاص
 داد حاصل مطلب

تا انسان خود را در رحمت نیاند از خوشنودی دیگر
 ازو نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه بندد و از
 آسایش نفس خود در گذرد و با سودگی برمدی نرسد
 بهیت

همی میرود عیسی از لایعی تو در بند آئی که خرپوری

حکایت هجدهم
 حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که پادشاه
 جن و انس و سایر مخلوقات بود خواست که ضیافت
 جمله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خور دنی بر لب دریا
 کرد

گرد آورد ناگاه جوانی از دریا سب بر آورد و گفت که امروز
 همان تو ام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد
 میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر بنجر خود خیزد
 نمود که یک حیوان را شکم سیر توانستم خوراند پس نصیحت
 جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برترست و درین مقام
 بی اعتراف بجز چاره نیست پلست

ضعیفان بنده تلوه گزینی نگردد ترسم تولا غرضوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرائین پوسته آب شور می چشید و
 زندگانی برگ درختان و بیخ گیاه بسمی برد روزی
 برکنار موضعی چشمه آب شیرین یافت که باینختن گل و لا

منقح و مکر شده بود مرد صحرانشین قدری آب از آن چو
 چونکه در همه عصر غیر از آب شور نخورده بود آن چشمه
 آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفه
 بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد
 و بتوصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال
 چیست فرمود تا مشک آب از او بستانند و صهره هزار درهم
 بدو انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال
 مردم آزار است و پائین خاطر هر غریب و بیچاره گشتن
 موجب هزاران نیکبختی و نیکوکاری ببلیت
 دل شکستن بدترین جرّ مهادت
 ز آنکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ یکی را
از موالی خود بخرمی گرفتار دیده خادمی را فرمود تا اورا بسزا
چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد ازل بر آورد
جناب امیر المؤمنین را از استماع آن تاثیر در دل پیدا
گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نباشی
بروز رستاخیز مرا بیا مزد و از آتش آزاد کند که عذاب
آن روز بر ترا عقیبت این جهانست

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بلیت

تو هم برد درمی ایستار پس امید بردار شینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان شهر بود پادشاه ناز
 او را طلبداشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن
 که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که
 سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر
 من بجاه و جلال بر تخت نشینم خلعت شاهی در بر کنم و تو
 چون من لباس قلندرانه بردوش گرفته پیش من سوال
 خود را عرض نمائی البته بحواب شافی و کافی ترا کامران خاتم
 ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرو برد آمد و خلعت شاهی
 تحت و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستر بنی
 ادب ایستاد و سوال خود را افاده نمود درویش گفت که
 بخونزیری پیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار
 نمی یفت من مرا طلبداشته بدین پایگاه که تو می بینی
 رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری پادشاه

انگفته خود بخل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بخت کردگار است
که فی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی آن
بظاهر رزفا علی می نمایند و احکام نیک و بد را بر آن متفرع می

سازند

حکایت پست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که نهانه سقراط کجاست
او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص گرفت و انتظارش
کشید بعد از مراجعت سقراط نهانه آمد معلوم شد که همان سقراط است
آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سؤال تو جواب گفتم آن شخص

گفت که من از تو سؤال دارم که چرا همیشه بغیرت و تنهایی می
گذرانی گفتا در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و
قوت در آنکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیارست
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سؤال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا

تر باشد باید پرسید

۲۳

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسب بادپا سوار شده
بشکار میرفت در اثناء راه نظرش بر دختر تنالی افتاد که در
حسن و جمال بدرجه کمال بود بمحرمیک نگاه جانگاہ طائر
دلش اسیر دام آن مشکین موی گردید و فرود
عشقه که رفقه زلفه جنون در دچیده دیوانه گشتن از نگه او لاین خوسر است

خواست که شیشه ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما
عقل دوراندیش مانع آمد چون که خودش کار آن آهوی طنازنده
بود عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت
و دانیان مملکت را طلبیده شته صورت حال در میان نهاد
که خیال من در ضلالت فخر افتاد برای کفارت آن میخوهم که در
آتش سوزان خود را زنده بسوزانم و دانیان دولت گفتند که
اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهیتر
بینماید تا رعیت از آفت بد نظری تو در امان باشند فی الحال ^{بیشتر}
بسیار روشن کردند آن را چه مستعد شد که خود را در آن آتش بیند
ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین
گناه ملوث شده بود و برای تبدیل غیث و تحیل باطل اینقدر سزا
کافیست که بر سوختن خوشتن مستعد شدی بعد از آن آرامی
نمذکوز ز رخصت در عوض سزا منی جان بر محاکمات نیست کرد و پیوسته

نیت خود را از اینگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار خود نظر انصاف برگمارد تا

نیکی و بدی بر او روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در
زمان بسبب غفوان جوانی از سیر و شکار بعبالت و ملکرائی کمتر
می پرداخت دید که دو گروه بوم برد و جانب دشت عشتی
اندو از هر دو گروه بومی برآمده با هم یکدیگر در بحث و مناظره می پردازد
نوشیروان از معاینه اینحال قزین حیرت گشته بوزیر چهارم گفت
که تو حکیم کمالی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بوم از
هر دو جانب چرا گرد آمده اند و با هم چه نزاعی دارند بوزیر چهارم عرض کرد

زمان

قربانت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشته میگویی
 که چهل ویرانه در عوض چهارمید خواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون
 چهار ویرانه حاضر است آینده پادشاه این زمان اگر بهیرن بنوا
 بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود
 هشتاد ویرانه بداد خود از زانی خواهم داشت نوشیروان بن
 سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و
 انصاف را چنان محکم کرد که ناشی باقیامت برقرار ماند فرد
 زنده است نام فرخ نوشیروان بعد
 گریه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقبت آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگویند از سر بازیچه حسنی کزان پندی بگیرد و صاحب پیش

وگرصد باب حکایت نشانان بخوانند آیدش باز بچه در گوش

حکایت پست و خجسته

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که بازیم
 عمر چیست و گنجشک در از عمر چیست گفت که بازیم پنجاه
 و نوزده و نوزده ساله می کند و گنجشک از باعث کم آزاری شتر
 می زید و نوشیروان همان روز حکام مملکت فرمان داد تا چون
 کسی بی اطلاع من نریزد و در خوابگاه خود جرس بزند
 و سوزنجش در بازار بست تا پیر مظلومی بی واسطه اهل دیر
 سلسله را می جنبانید و شاه آن را طلب داشته به نفس
 نفس بداد و سبب پیر داخت روزی خری پست ریش بران
 بنحیر کردن خود مالید فی الحال پیر و استماع صدای جرس
 بنحیر آمدند و آن خراپیش پادشاه بر دند و مالکشن
 پادشاه فرمود که در وقت جوانی و نومنه می بر شستن این

بار با نهادی و کار با کردی حالاکه پشت ریش شد از خوراک او
 هم دست کشیدی ازین سبب این پیچاره بر تو فریاد کرده است
 درین هنگام ناتوانی او را بخانه خود بدار و تا دم زیت آب
 گاه از و در نفع مدار چیت

ببذل تو کردم جوانی خویش به هنگام پیری مرا نم ز پیش
 حاصل مطلب

بر هر ذمی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
 فراموش نباید ساخت

حکایت پست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی و یک
 نقیصه ستوم سپاهی چهارم بقال چون میوبای تر و تازه دید
 و باغبان را خفته یافتند دست تا راج گشاده بی تخاشا
 در ویرانی باغ مشغول گشتند فوکه نخته را بکار میبردند و

و خام را در خیابان می انداختند در این اثنا چشم باغبان بیدار
 گشت چون با هر چهارمقاومت کردن نتوانست گفت که
 مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهی ستم ایشان
 هر آنچه کردند بجاست اما بقال می مروت چرا در باغ من
 تعدی دراز کردی هیچ قرض او بر دهنه خود ندارم این بگفت و
 بقال بانی محابره و کوفت یاران از معاومت او خاموش
 گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بینداخت باز
 متوجه سپاهی شد و گفت که در ویش سیر من است و فقیه
 استاد من این سپاهی بخیار چه یارا کبی اذن میوه چینه
 هیچ یک حقه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت و با چو
 و حاق خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او را بر کف
 بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام سده و دلیل ملک
 غیر را بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حتی
 بر ملک

بزرگ ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آنوقت فقیه
 آواز برکشید که اگر از اول مددگاری بقال و سپاه می ایستد
 نوبت بدینجا نمیرسد درویش خیال اینکه او را خواهد گشت محفل
 گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز برینمانی محکم بسته روی بسو
 درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوجده نمود
 تا قیمت این میوه او نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی
 بیچاره جبه و عمامه رسن گذاشته ربائی یافت و آن هر
 کس نیز قیمت واجبی داده کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دو نفر اتفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می چسبد
 هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز نگفته دشمن عشتبار
 نباید کرد و رشته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد
 خواهد بود

حکایت پست و فستم (۱۸)

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک نجت بود
چیزی از آتش و غیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان
است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و گزوم
نمی بینم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و گزوم و شعلهای آتش که اقسام گناهان
اویند همراه خود می آرد و موافق وعده خود در آن می سوزد
و عذابهای بد چون مار و گزوم او را تعذیب می رسانند و میگویند
که تو از دنیا مار همراه آورده چون از خواب بیدار شد
بد و مستان در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم
گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهیم
و دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک
خبرین گناهانی ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرو می‌ریزد برای انسانها
آتش و دوزخ کافی خواهد بود

حکایت پست و هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی پولادت و دیگری
بفضل عصیان روانه گشت چون صبح شده اذان در زمان
بیمار افتاد دیگری بیدارش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در آسمان راه خاری در پامی من خلیج چنانچه از چشم
بیمار افتاد و دیگری گفت که ثمره نیکه بدی ست چرا بیمار
رفتی که چنین بیمار گشتی من اشب چنگنه مشغول تمام
وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صراحتی از بیمه دارم
سفید و سیاه بیرون و کان گذاشته و دفن را تمام کرده

بخانه خود رفته بود و آن خریده بها بخامنده من آن زربدی بخانه
 را بردوش کشیده بخانه آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمد
 البته نصیبی ازین زربدی می رسید و عابد را ازین سخن عجب آمد
 پیش یکی از دایان روزگار رفت و در دل خود بدو گفت
 دایا پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که شمره نیکی نیست
 و نتیجه بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیره برپه او
 رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد
 و آن دیگر امشب مقدر بود که خنجرانه بیکران بدست
 افتد اما از شامت عصیان بر یک خریده عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع غدا و دایرین است
 و عصیان باعث تنگداری و خوارت کونین
 حکایت پست و نهم

روزی موسی بر لب دریا پیش خواجه حضر آمدند و گفتند که
 چندی در صحبت تو خوانیم ماند خضر گفت که از کارهای من نباید
 پرسید و چون و چه نباید کرد آنحضرت هر دو بر کشتی سوار
 شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد و تخته
 را از آن کشتی شکست موسی فرمود که چرا در پی غرق کردن
 کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دارید و خاموش باشید
 چون بدان کنار رسیدند جوانی زیباروی از پیش آمد
 او را بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی فرمود نه که ناحق تو
 کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که من اول شرط کرده ام
 از کارهای من نباید پرسید و چه باید نمود حضرت موسی
 گفتند که اگر بعد ازین پرسیم مراد صحبت گذاری چون بیشتر
 رفتند بر کنار شهری رسیدند و در ویرانه فرو آمدند و تمام
 روز بکار گل مشغول مانده دیواری را از آن ویرانه که قریب

الانهدام بود تغییر دادند و شام بخیان در آن جا بسر بردند
 حضرت مدعی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه
 خوراک بهم میرسید و اینجا عیث تمام روز زحمت شدید
 کشیدید و هیچ فایده بران ترتیب نشد حضرت گفت که حالا فرق
 است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم این
 است که برکنار دریا یا دشا بهی ظالم کشتی غیر میان را به عصب
 گرفت و این کشتی که تخمه اش را بشکستم مال ضعیف بود که بخدا
 او برکرایه روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد چنان
 محرومگی ملاک می شد و الحال شکستن تخمه مردم ظالم مزاحم
 متعرض آن نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب کشته
 که پدرش مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان
 خود را از دست دهد و بی ایمان شود اکنون سبب هلاکت ایمان
 سواد است مانند دیریش از ایت محفیط و آن دیوار ویرانه و تر

با فسادن بود وزیر آن خزینه نصیب فلان میم است اکنون تعمیرش
نمودم تا چند سال قائم باشد هرگاه طفل یتیم بزرگ شود با نجات
برسد پیش او دیوار بنقش او مال خود را خواهد یافت سوزی
بدین کیفیت خواهد برداشتند و خانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت آقا فریدگار موافق حکمت ازلی موجب تیری
عالیا است اگر چه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش
کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که بهرامی
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر چه می
آدمی را زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سنی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت تفسیر و
بیان میکردند گفت که بدختمه او را هم رفت چون با صخر فارس

رسید بر سر کوهی که مقبره نوشیروان بود بانی چند از اشخاص
 برآمد شخصی دید بالای تختی مرقع نشسته اما لباس او جمله
 پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش کردند در دست
 او سه انگشت یافتند بر یکی نوشته بودند که بادوست و دشمن
 لطف و مدارا باید کرد و بر دویین رقم کرده فی مثل و ترکاری
 نباید نمود بر سوین نقش ساخته که برداوه خدا قناعت یابد
 و زبید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ساره شاسان
 بر آن نگاشته بودند که بعد از دوصده سال یکی از پادشاهان
 اسلام بر یارستان خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت
 و مهمانداری او نخواهد بود و لهذا در فلان گوشه این عمارت عقب
 تخت خزانه بقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم
 باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود
 فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زر سپهران را بر داشت

و پائین کوه آمده حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکند
که جانور وحشی بهم بالا برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهری موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد
پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال بر امر و طریق معرفت
الهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلمچی دانا را با صدها سواران شجاع در
ملک هند پیش راجه احمیر فرستاد و پیام داد که شنیده‌ام
در ملک هندوستان نباتی می‌شود که از خوردن آن در از غمی
حاصل می‌آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعد از خوردن سستی
نیست راجه احمیر ایلمچی را مع سواران سپاهانش و نباتی مجبوس فرمود
و گفت که هرگاه این گوه بزرگ و قلعه حکم که پیش شماست

بیفته آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهیم داد اینها
 در تشویش افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جای افتد
 درین انتظار عمارتاخر میرسد هر کس صبح و شام بدعای افتاد
 قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پیدا آمد و از دین
 کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه
 و آن کوه تا کمر در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دادند
 گفت که این جواب پیام شماست که دعای صدمه مردم قلعه کوهی
 را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
 هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عسرا و درازی بد
 و در ملک ما کم آزاری بسیارست و این دو برای درازی
 عمر کافیست

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کردن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم نکند پامی دیوار ملک خویش نکند

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیر
داشت صاحب فضل و احسان غریبای رعیت را بغیر سود و ام
دادی و و عده ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه
ایز جهان درگذرد آنوقت هر کس و ام خود را ادا کند یکی از
ساعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر
بدخواه است و عده ادای قرض خود بر مرکب تو مشروط است
پسوسته تر قصد هلاک تو می باشد پادشاه از این معنی منتظر
شده خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد دور بین
مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض
خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه صرافان را بدین

بدخواهی خود اختیار کرده وزیر گفت که بقای عمر و دولت
پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که تمام رطبت شب و روز
در دعامی بقای تو مشغول اند و در ازای عمر پادشاه
و جان میخواهند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نقوش
بخشید و حاسد را بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعامی خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان و توانگران
موجب از دیار عمر و دولت است و عمل نیک باعث
برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سیوم

شخصی در سفر آتش راه بر سر چاهی رسید میخی از چوب
کرده بر زمین کوفت و اسب خود را بدان میخ بسته با کل
شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسب سوار شده

براه نهاد و میخ را بهمانجا گذاشت تا بهر مسافر که در آنجا وارد شود
 مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب
 ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از خانه
 تشنگی برکنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و را
 به پیرفتاد فی الحال آن میخ را برکنند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود
 و ضربی بسه نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت
 گفت هر دو را نیت بخیر بود اگر چه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت
 دومین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه خالق فی
 نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم

ازستم او در خروش کسی وقت شب بر خانه او گذر کرد و
 بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود باید آن
 حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطر دیگری بر آن نوشت
 بعد از خرابی هزار خانه در تمام شهر منادی کرد که هر کس که
 این سطر اولین نوشته باشد بیاید و جواب خود را بگوید
 کسی از ترس جان با از خانه بیدون نمی نهاد و روز دوم باز
 منادی کرد که اگر آن کس خود امروز حاضر شود قصورش
 معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد یا چا
 آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن
 حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شانت گناهان
 شما بستم که با شقام آن بر شما اودیت رو امیدارم
 حاصل مطلب ابیات
 بقومی که نیکی پسندد خدا دهد حاکم عادل و نیکو رای
 مرد پیر خوا

چو خواهد که ویران کند عالمی بپند ملک در پنجه ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاه بی رفت دید که سگی پای رو با
گرفته در هم شکست رو باه پجاره لنگان لنگان بسور افرو
خرید ناگاه پیاده تفنگچی تفنگی سرگرد کلواله اش برپا
آن سگ رسید و لنگش نمود و دین آشنا سپی سرکشی نموده
بدلجامی آغاز نهاد و سیم اسپ چنان برپای پیاده برخورد
که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگذشته بود
که پامی آن اسپ در مغاک فرو شد و بشکست پادشاه را
بدیدن این معامله دیده دل بیدار و چشم جان بهوشیار
گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عمل
و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم است که بر یگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد **مصرع**
ستم بر ستم پیشه عدلست و دوا

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام اسزده الهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندی هاتف غیبی شنید
و است که بنده مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب
الْعَزَّوَجَلَّ مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت و باب
مُتَّار گشت و لش خواست که زیارت او سرمایه سعادت
هفت طبق زمین و آسمان و بخار و جن و بیای مردم و پیرو
آماشانی از دنیا یافت باز بمقام خود مراجعت کرد باز دیگر او
هاتف غیبی بگوشتش رسید عرض نمود که من زیارت اینده
مقبول را میخواهم نداند که در بلاد ری در فلان کشت برو جبرئیل

در انجا رفت و دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می
 ناله و غوغا می‌کند بان خود می‌نویسد الهاماس کرد که ای ایزد جلیل تو در
 این امر و ناتری و من ناله ان نمیدانم که بت پرستان زانندی
 خاص چگونه سزاوار فرمودی نداشتید که ای جبرئیل بحکم
 تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول
 فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمہ او را
 بخیر کرده از مؤمنان شمر گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل
 بدان سو گشت آن شخص بر پیش یکی از پیغمبران ان زمان نشسته
 یافت که کلمه توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بیت

ز دلت بچه کار آید گر رانده نگاهی
 کفرت چه زیان دارد گر نیک سیر نگاهی

حکایت سی و هفتم
 شخصی روز دشب مشیت سنگین در عبارت شش
 داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس چاه
 و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات
 و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبای علوی و اقبات
 سفلی متولد شدند و آبای علوی کنایت از نه آسمان و اقبات
 سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است
 میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که از ابراهیم عقل
 اول و حقیقت احمدی میرگویند از ذات حضرت آفریدگار
 پیدا شده پس خالق مخلوقات بخیر یکی پیش نیست که از مخلوقات جدا
 بر و بمراتب کثرت آنها و اکثر سخنان موحدان بر زبان میزند و محو
 توحیدات باری می بوده همه روز روزه میدشت و شب بزرگ
 در میان و جرحه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته

برکنار دریانشست و پس از مدتی از آن مقام نیز دل برداشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات
یافت جماعت فرشتگان بدن او نازل شدند و او را بخاک

سیرت و حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آورد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمی رسد
زیرا که بسیاری از کافران در زیر چپه و پیراهن مستور هستند
و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی میباشند
با خدا اگر بت تراشی کعبه است سنگ آورد
بی خدا اگر کعبه سازی بت را تو نگا آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین
سید شیرازی در مجلس هر که می رسید یکی از علمای آن زمان

برایشان حد برد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و
 یغیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شیخ در خواب دید که ملائکه
 پیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
 شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
 چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام عیبی شده گفتند که شب
 بیستی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت
 مقبول در گاه آلهی افاضه لاجرم طبقهای نورانی برای ثنا
 آن ملبس گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب جریست
 و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت
 چون بدر خانه رسید از روزنه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
 بر مصطای شوق نشسته دست پامیند و سر خود را در سر هوا
 اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف
 را بر زبان میسپارد

بیت

برک درختان بنزد نظر پوشیا

هر ورقی در قیست معرفت کردگار

انگس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان بخجسته
یشخ آمده دست و پایی یسخ را بوسه داد و از ماضی نایب

گشت حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص
او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند باید شمارند از
آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه
مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و پنجم

شخصی شیرری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس
یافت شیر عجز و الحاح آغار نهاد و استدعای مخلص
خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجری دشمنان اعتبار نباید کرد و لش بر آن حیوان است
 و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزد یکش آمد و گفت که گرسنه
 ام بنحو ابرسم که ترا بکشم که سزای نیکی بدست مرد حیران شد
 و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
 خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی
 بدی نیکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان
 بر یک پامی ایستاده ام و بر مسافران سایه میدهم اینها
 در عوض آن برک مرا می چسبند و شاخ مرا می برند و گفت
 که گواه دیگری نیندمی باید تا قضیه تو ثابت شود کاش می
 دیدند که بصحرای چمر پیش راز و پرسید که در ندب آدمی نژاد
 سزای نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخا
 یکی از اینها بودم و از شیر دروغن فایده کلی بدورسانیدم
 چون سیر و لانغ شتم مرا از خانه بدین صحرای داخت و الحال
 ۵۷ اندک

اینک قوت گرفته میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مردی
 گفت که اگر شخص سیومی گواهی آبخنی و بدیعد مرا بکشی و با
 از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
 و من میخواهم که از خون او ناستانم و قصیه را از اول تا آخر
 بیان کرد و روباه گفت که باور نیست که تو بدین بزرگی درین
 چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا
 تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان نفس آمد آن مرد سادول
 در واره نفس را محکم کرد و روباه گفت که ای نادان با بدان
 نیکی کردن چنانست که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
 پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است
 بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان شتم کاری بود برگو سپید

حکایت چهل و پنجم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را احلی کرده
و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از مددگفتش
که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فروماند

بیت

ضعیفان به نذل تو هرگز قوی

نگردد ترسم تو بلا غرضی

اگر هر چه داری بکف بر نمی

گفت وقت حاجت بماند

نیشد و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بروشک کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه
شکری زرجنگ تواند کرد و انقضای کار بران تبار گرد آمدند و

خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکر بدان نموده شده و حجت
نیز زور آورد تا از برکت سخاوت برداشتن ظفر یافت لیکن
بعد ازین حادثه در بهرام رعایت دل را کار می فرمود تا آنکه
بدین پریشانی نرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات
زبان

چون رنده بسوی غیر بخشنده باشد
چون تیشه بسوی خویش نشاند باشد
تعلیم زاره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی پیش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد حمید انسان
 را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را
 ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم مانند
 انسان و حسب و نسب او را معتبر شمیرند و خدمت گذاران
 قدیم را مدایج می افروزدند و بعضی بر کردار و حسن و ستم
 و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی میکردند و بعضی
 تو انگران را در منزلت می افروزدند و صاحب زر را دوست
 میداشتند اما در زمان نوشیروان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار
 رواج یافت بلکه تو انگران بی علم را در مجالس خویش بار
 نمیداد و بار عیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمودند
 خضر و در ابتدای سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود و عیت را
 بنظر حقارت میدید و بنحانه کسی از رعایا بضاقت نمیرفت
 و این باعث کبر و نخوت در دماغش میشد و در آخر گرفتار

وام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیر و یه مقبول شد
 اما در سلطنت هرگز بسیار رونقی نماند پدید آمد سلطان
 بلجوق پرسید که از چه باعث ملکت و دولت پسر رونق گرفت
 گفت که حکیم کامل موسی ابن دادپویه و را دستور تعلیمی
 داد که استیجاب قیصر کردی بود از فضایل او اول اینکه کسی را
 دشنام نمیداد و دزدان را بکسی مشاورت نمی
 نمود و سوم در شمار سائیدن سه بار مشورت با وزیر میکرد
 چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد
 پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان بلجوق این
 معنی را بغایت پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را
 بخشنید بلیغ فرمود

حاصل مطلب

پادشاهان نصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که

خردمندان بکار ز میت پادشاهان

پند من ار بشنوی ای پادشاه
در همه و قبر به ازین پند نیست
جز بخرند منفعت ما عمل
گر چه عمل کار خست و نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با یوان خاص نشسته بود که
شاعری آمد و قصیده‌ای نظیر گذرانید پادشاه نیز سخن فهم بود
تجسین یلغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون آمد
گفت که در صله شعر من پادشاه ز رخسیر خواهد داد و حجاب
بدرهای دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر
فضول و مسرف نیست که برای یک قصیده ز رخسیر بدهد
شاعر گفت که اگر اینهم کفایت شعاری است بیای
که مرا بشنوا رساند گفتند که اینقدر نمی رحم و ظالم بهم نیست که ما
کرا

کسی را بسیاست رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که این
 هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه
 رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار
 دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت
 عاقلان نگاه خود بر کس و نا کس نمی اندازند و بحضور خود باری
 دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند پس باید
 تا شیران لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفی حاصل
 گردد و الا موجب دیوانگیست پادشاه را این سخن خوش
 آمد و خلعت و تاج بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بطرف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که بهنگام
 عدم ظهور اثران دلالت بر خفت عقل خود شونده در اول امید
 داری کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

بیت

بر روی خود در اطاع باز نتوان کرد
چو باز شد بد رشتی فرار نتوان کرد

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ایام
خلافت خود پیش قاضی شیخ که دست نشاندۀ و تلمیذ
حضرت بود رفتند و گفتند که در عمن بدزدی رفت و آن
را پیش فلان یهودی یا فستم قاضی شیخ سر جنگی پیش او
فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المؤمنین را گفت که اکنون
دعوی خود را بیان کنیید آنحضرت دعوی در ع خود بیان
کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بدزدی نبوده
و نه از دزدی شنیده ام قاضی روی بامیر کرد و گفت که

بسیار بد آنحضرت گفتند که گویا این ندارم باز قاضی موافق قاعده
 یهود را سوگند داد و او سوگند خورد که هرگز آن درج بدزدی
 نبرده ام و نه از دزد می خسریده ام پس یهودی را وداع
 کرد و باز به عظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند
 مردم حبشی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام
 نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیآوردی قاضی جواب داد
 و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین
 است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه بدی بود بجا آوردم
 جناب امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین فرمودند
 و گفتند که اگر درین مقامه یکم موپاس خاطر رعایت
 مرا که خلیفه زمانم بعمل می آوردی و الله که همان وقت ترا
 از منصب قضا معذور میگردم
 حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذہب و ملت
پاس قدر و منزلت نمودن ظلم کاری است و پیش خلیف
موجب شرمساری و بجنور خالق باعث ذلت و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که نیر گاه امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ از تحصیل
جمع علوم مقبول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فراست آوردند و از حکامی دوران گوی سبقت
بر بودند چون بجانہ مراجعت کردند گذشتان در دمشق قفا
شخصی سرخ رنگ سبز چشم زر و موی پیش آمد و ایشان را به
کمال اعزاز و اکرام بجانہ خود که همان برد و ناسه روز مراسم
هماننداری بوجه حسن بجا آورد آنحضرت در تفکرات اندک سیرت
این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست
راست نباشد ماحق به تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم
دقت

وقت رخصت آن شخص پیش آمد و غمان سپید گرفت و گفت که تا
 ز زخرج مرا ندیدید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بی متروقی آغاز
 نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمر دیده باشد آن
 صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد
 بگیر گویند که یک درهم را بده در هم حساب کرد و دین را
 پر زرم نموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی
 هم شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع
 نشد **حاصل مطلب**

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که
 دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع **مطلب**
 چنان بی متروقی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور
 نباشد **بیت**

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد
 چنین کس با کسی یکی نکرده

حکایت چهل و پنجم
 شخصی را چشم چپ می جنبت پیش طبیبی رفت و بیان
 کرد کسی از نظر نشان کفش که در این هفته از دست وزیر
 منفعتی را خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالتی
 از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را
 بوسه داد وزیر فرمان داد تا صبحه بنهار دینار بدو آرد
 داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد
 و نذر کند و انید که فال شما فرخنده بر آید شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
 شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خوشان طبیب
 آمد و گفت که امروز چشم راست من چپ شد طبیب ساده
 دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع
 بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم
 راست باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد

روز دیگر در امری از امور مملکت پادشاه برانگیخت
طبییب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بردار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس بر نفع و ضرر که
بهر مردم میرسد قابل اعتماد و اعتماد نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی نقش نام در عهد شاه فردوس بنویسان پیدا آمد پادشاه
او را بجنور خود در خراسان طلب داشت حکیم نقش
اسباب سفر درست کرده رو بر راه نهاد روزی در
دامن کوهی دزدان بر وحمله آوردند هر چند آن حکیم می
گفت که مال مرا بگیریید و از جان من بیگناه دست بردارید
سودی بخشید ناچار بهر طرف بدیدگریست تا مددگاری

بد آمد ناگاه جوق کرکان بر هوا در نظرش رسید
 تا آواز بلند گفت ای کرکان شما گناه باشید و انتقام خون
 مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند و روان بخند
 و او را هلاک کرده مال اسبابش بغارت برد چون این خبر
 با شماع شاه رسید تا صف خور و دهر خند بتختش قاتلان افتاد
 سزای از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع
 ندیمان بدامن کوه خیمه زد و ساکنان آن نواحی گرد آمدند
 دزدان نیز در آن زمان بار دوی پادشاه حاضر بودند ناگاه
 جوق کرکان بر هوا نمودار شدند و شوزنی بر سنگام
 برداشتند یکی از دزدان بهاران خود بطریق طنز گفت
 که این کرکان انتقام خون افسس حکیم میخواهند کسی از بین
 ملک این سخن بشنید و جلای را گرفتار کرده بخشور پادشاه
 آور و خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

اقرار کردند آن فرض بنگلی را بشکنند انتقام کشیده و در قصاص
حکیم هلاک ساختند
حاصل مطلب

خون پیغمبران مخفی نمی ماند و خونیان بحداب گوناگون گرفتار
آیند و هزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هشتم

حجاج بن یوسف دوزی سیاست قومی مشغول بود
ناگاه بانگ نازشینی یکی را از خونیان آن قوم بدست غنیه
داد تا فردا بجنور آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود
غنیه را گفت که امشب مرا هملت دهی تا بخانه روم بروم
و صیبت بجا آرم صبح زود پیش تو حاضر می شوم غنیه از
این غنی بختید بار دیگر بیکال عاجزی عرض کرد غنیه را بر و رحم
ناز و عهد و پیمان گرفت و رخصت یک شبش داد چون بجا

خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان
 فرو نیاید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین
 غم خوابش نبرد و هرگاه آن منتظر مرگ خود گشت
 تا آنکه جوان قیدی از دور آمد از دیدنش جان در رقابت
 رسید فی الحال او را همراه خود بجنور حجاج برد و حال شب
 بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و رست
 توی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
 عسینه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس
 بد رحبت و هیچ نگفت عسینه دانست که این دیوانه است
 که هیچ شکر گذاری جان بخشی اذ اینکند روز دیگر مجرم
 آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای
 عسینه را بوسه داد و عرض نمود که دیر در شکر گذاری هست
 آفریدگار مشغول بودم و کسی از مخلوق حرف نزد مگر در حقیقت

او مرا ازین مهلکه خلاصی دارد و امروز بشکر گذاری تو آمده ام
که در پناه پر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف
آدمی را چه شناسد پس با نا خدا ترسان یکی کردن و با ناحق
شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است
که او که احسان و فرض خدا را نمیکند پس از منت تو چه پروا

حکایت چهل و هشتم

دارد سالی در عهد سلطان سیخ فتح علی پدید آمد هزاران هزار
جان شیرین از گرسنگی تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه
را صرف کرد اما بر عیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم خواب
و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری سپردن حرم سرانجام
سرسنگی را دید که بیاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد

و گفت پرسج حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که اند
استماع آن غم غلطی شود و سرنگ گفت که سنج بهر از علم و فضل
ندارم سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هر چه داری بیا بر سر نهنگ گفت که در پشته شیر بر سر سلطنت
جلوس داشت و سباع و بهائم آن پیشه سر بر خط فرانش نهاده
روزی رو با هیئت شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل
هستی و رعیت را انگهبان درین روز ما را کار می دهی
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند و بستند خود را الفولض تو
کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خودش بداری و بار این
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت او را خودم
گردم و پناه فرزند خود را بدو سپردم و بسفر نهاده شیر آن بچه را
بر پشت خود جابی داد تا از چنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند
در پناه صولت شیر زندگانی بسپرد و ناگاه که کسی گریسته

نگاه بر آن پھر رو باه افتاد فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک
 حمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در ر بود چون رو باه
 از سفر باز آمد و غم زنده خود را نیافت شکایت بشیر برد
 که تو دژم خطا طت آن گرفته بودی و چگونه از عهد خود
 بیرون نیامدی شیر گفت که دژم من برای حفاظت و نگهبانی
 اهل زمین است و این بلامی ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید
 پس چراست از آن در قوه من نباشد سلطان بنجر ازین
 سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوا
 برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران
 از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعایت تومی توانم
 ولیکن آفات آسمانی را دژم دار نیستم تو خود از احسان قلم
 خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین این
 کار را علاج میباشند و تیر تقدیر به سپر تدبیر دمی گردد

الغرض مناجات او بدرگاه ایزد پدیدار آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت بهشت محله
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه میباید پس بر وفات آسمانی چه رسد بلیت
چورد می نگردد و خدنگ قصه
سیر نیست مرنبده به اجر رضا

حکایت چهل و نهم

بهرگاه دور سلطنت بگذشت رسید بنای عمارات بنا
و زراعت و باغ تربیت داد از بنیه و ابریشم تار و پودید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر دوخت
و میوه دریافت و او اکثر میل با نگو داشت چون موسی و نوح

باخر میرسد شیرۀ آن را برای او میکشیدند و نگاه میداشتند
 روزی سبوی شیرۀ انگویرا بد کف برد بان آورده و بچش
 دل را بر طبق بیان نهاد و جسرۀ از آن کشید و لمخی و
 تنزی معلوم شد دانست که زهر قاتل است فی الحال یکی را
 حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد و روزی یکی از کسیران حرم را
 در دسیر شدت روم نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند
 کسیر تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن
 بسو در کشید سروری در بخود یافت جام دیگر خورد و در بخت
 زایل گشت اما از نشاء آن یک شبانه روز بهوش ماند چون
 صحت کلی یافت بجنوز کشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
 دوامی زنده گانی شد و روز دیگر چشمید چشنی عالی منبسط فرمود
 و بدو شراب خضار محض را سه شاکر و جملگی آن را شاه دارد
 نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و استخوان جگر را بسیار

بدان میکردند و بعد از آن هر پادشاه بعهده خود نوعی نازیه از
 شیرۀ انگور و غیره عصاره میسوجات میساخت چون کوبیده
 شاهبوی کیتباد رسیده روزی شخصی را دید در راه مست
 افتاده و رانگی متعجبش میزد و دفعه آخری نمی تواند کیتباد
 این معنی بغایت پند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد
 ازین کسی شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاهبوی خواهد شد
 جمعی ترک گفتند و رسم می خواندی از جهان منفقود شد
 اما بطریق دوا پیماران را می دادند روزی شیرت زیان فید
 ریسمان گسسته در بازار برآمد میان آپیش او چون آه
 رسیدند و کسی را بحال گرفتن او نبود ناگاه پند او نام می بخاش
 بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیرت کیتباد او را طلبت
 و پزید که چگونه بدین بی باکی جرأت نمودی گفت مدیست که
 در عشق و خمر غم خود گرفتارم و زندانم که بعهدهش پردارم

ناچار هر شب بهزار سختی و غم بروز می آریم امروز بحکم طبیب
 قدری شاه دار و خوردم تا رفع رنج شود چون شیرازیان
 در راه آمدنی خستیارا و را گرفتیم و گردنشان بر بنجر بستیم که قباد
 باز نمادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیران
 اسیر کنند نه آنکه دفع زانگان از چشم خود نتوانند و بهداوا
 از دولت دنیا مالا مال نمودند دست تمنایش بدامن صا
 محبوب رسید اما در زمان نوشهروان در محل نخوردند که مکرر
 طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم داد پویه در مجلس او گفت
 که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را
 زایل میکند و مایل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق بهت بر رفاهیت رعیت میداشتند
 و به نفع ایشان خوشنود و بضر ایشان غمگین می شدند

و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل حیوان
که ریشه خود را با آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
و از کرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
روم یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت آن زمان پیش از
یک شتر بهم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده پنجاه
سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
آوردند عجب کرد هر ستم حاتم و جمعی را از بار هشتاد
ساخته بخاتم باز فرستاد و از هر کس شتری خالی گرفته بود باز بار
او را باز بخشید قیصر روم از آن زیاده تر متعجب شد گویند
که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود
لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر در این زیاده حاتم
بودنی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشته

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختر می صاحب حسن و جمال بالباس در پیروز
گرمی در زمره تجاران بگدائی آمد و گفت که من بچی از بزرگانم
اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک در مخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در نیچه گدائی گرفتاری چرا شوهری نمی کنی
که زندگانی با ساش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
نیخواهم بچی از تاجران گفت که من بخواهم دخترت را که بیایم پیش من

اگر او رضا دهد راضی هستم چون بدنبالش افتاد اما آنکه در عیال
عالی داخل شد پیری با ستقبالش آمد و سباب ضیافت امیر
نمای ساخت جوان گفت که این دختر است که بگدائی فلان
جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گدائی و
بدین عمارت و ضیافت پادشاهی سرگفت که آن دختر
هر روز یک و دینار بگدائی می آرد و همان قدر مادرش گدائی
میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بچائی یک
ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو شب بهتر
جا باش و فردا صبحی گدائی مرا و حرف زن من بهین چون
صبح برآید پهنه مسجدی رفت و جوان تا جریر در آن مسجد
آمد بر مکار برد مسجد با و از لب صدای میزد که ای مسلمانان
که فقیرم و بنان و شک محتاج آتا مال حرام را نینخواهم اینک آنچه
کسی برد مسجد افتاده است و میدنم که چیزی مال هم دارد امام مسجد

بیاید تا اورا بسیار موقتی که مالکش پیدا آید از دیگر مردم
 مسجد آمدند دیدند که نقه پر از زیور طلا و نقره و اسباب
 عربی در راه افتاده از گشودن مال صد دینار بود برآست
 و دیانت آن سیرگد اصفت آفرین کردند و لب تحسین گشاد
 که در این زمانه انیقسم مرد دیانت دار که کسی دیده باشد بگفت
 که خدا شمار سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدی که
 بصرف یکماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود چیزی
 بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار
 جضع و فرغ گریه و زاری میکند که ای نمازگذاران و عابدان من
 زن مشاطام در همسایگی من امروز عروسی است و من از
 خانه تونگر می زیور طلایی و نقره بعاریت خواسته بودم
 تا بعد آیم شادی و این بدیهم آن نقه درین راه افتاد و کم
 شد حالا تاوانش میخواهم بدیهم هر کس موافق همت خود مراد

کند و الا جان خود را بر باد می‌بخشم کسی از اهل مسجد گفت شکر
 خدا بجا آر که آن بچه تو بدست گدائی و دانت شعار افتاد و
 او اما نشأ با ما مسمجد سپرد و علامتش بیان کن زن یک یک
 جنس را بر شمر د اهل مسجد دانستند که بچه مال اوست بدو
 سپردند بعد از آن زن پیشتر بگریه و زاری پیش آمد که بعد از این
 مشاطه گری را ترک می‌بخشم چیزی از برای خدا بدهید تا سر بیاورم
 و چرخه کنم و بدان روزی خود را پسیدانم مردمان را بر حال
 تباها و رحمت آمد و هر کس موافق بتمت بدو بخشید و جوان باجر
 را اشارت کرد تا خانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه
 بهزار مشقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل نماییم و اینها
 قسم یکصد و هفتاد و هفت گدائی یا و داریم و شرط کرده ایم که
 هر کس کسب گدائی را اختیار کند و خر خود را با و در سیم جوان
 تاجر گفت که از سن اینقدر بجایائی نمی‌شو و پیر گفت سهل است

ناداری خود را ظاهراً هر کس و چند روز بگوشه خانه خود نشین
 و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلی عاید شده و در
 آنک زمان دیرین غم ترک جان خواهیم گفت و روز دیگر نتیجه
 این سخن را بمن بازگویی جوان تا بجهت اسباب خود را در
 یکروز بفروخت و بگوشه کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
 و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدو
 صادق گفت که خسارت کلی دیرین تجارت بمن عاید شده
 و بعد ازین در همین گوشه خانه بدین غم و الم جان می پیام
 تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز این منی را بکسی باز
 نگوئی آمد دوست بروزدیک در گروه تاجران ناداری او را
 اظهار کرد و بهد مبلغ نمود تا برای او توبه‌ی قرار دادند و کس
 بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن
 روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدای پیرفت

برگفت بلی حالا دختر خود را بپوشید هم ولیکن بعد ازین
 اگر تائی بکنی گفت این نمی شود زیرا که چندین عمر اینقدر نفع
 تجارت نیند وخته بودم که در یکروز بگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیجائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
 چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرقت و رحمت
 بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار را ورا نیند خواهد آمد گدا
 بدترین بد خوئیها و خبیث ترین ذلتناست که چاشنی آن از
 کام طمع هرگز نمیرود

قطع

هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود
 آنگذا اروپا و پادشاه کن گردن فی طمع بلند بود
 حکایت پنجاه و دوم

دزدی خزانه پادشاهی نقب زد و جواهرگران بهما برداشت
 نظرش بر بریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد در آن
 شب تار آن را گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان
 بردهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را بهما
 جا بگذاشت و بایک پنی و دو گوش راه خانه گرفت حبشی
 خزانچیان آمدند و بجنور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان
 آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما باز گذارده تپه دست
 رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
 باشد حاضر آید و باعث ما بردن چنین مال گران بهما اظهار کند
 او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بکلمه تمی که داشت
 بجنور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم و میرسید
 که چنانبردمی گفت که نمک شاهرا چشمیدم چیف باشد که باز
 دزدی کنم و حق نمک بجانیا رم که نمک خوردن و باز خیانت

کردن کار خیشان ست پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت

ممود حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جهانمزدان ست و شیوه دیانت
داران خصوص در بلادین و عراق حق نمک را بسیاری
شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند
خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی رهبری میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانه
خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا
شمشیری آرد و خون او بر بز دماغه مسافر از شدت جوع
و عطش دم آب و لب نان از زبانش خواست زن اعرابی
پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن
مشغول بود که اعرابی بایش آید در آمد و پرسید که این نان را

ترا که واو گفت زن تو اعرابی بهانه‌م شمشیر از دست بیدخت
 و گفت که شرم می‌آید که کسی را مان و آب داو و بار خنجر
 جفا بخلقش برون حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی ست و هرگز این کار
 از جوانمردی نمی‌شاید پیت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 ستم از پے داد سدی بود

حکایت پنجاه و چهارم
 روزی شاه جلرستان خشتی خسروانه چیده بود که مسافر
 درآمد و گفت که من مرد نیاقی و پاسبان امیر خجند بودم و قدیر
 مرا شناخت لا جرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت بنیاد
 او را بنواخت و در حارسان محل سراسر منسلک فرود پس از چند

روز شبی آواز چیب برآمد که منی روم کیست که مرا بار گردان
 پادشاه گفت ای نیای این آواز کیست گفت چند شب است
 که این آواز می شنوم شاه گفت برو تفحص کن نیای بدین
 طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر رفتند
 که این قسم صدای زدن نیای پدید که تو کیستی گفت که عمر و دولت
 پادشاه تو ام که الحال بدت باختر رسید نیای گفت که چگونه
 باز گردی گفت اگر سر خود را فدای جان شاه کنی بسته چند
 دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیای بجان آمد و سپر خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمند گیش می
 توانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل
 و جان راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن
 زن روان آمد و گفت ای نیای از برکت نیت تو سلامتی پاد
 صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نصیب

و قربانی پسر تو نیست انک من باز میگرددم این بگفت و از نظر
 غایب شد نیافتی شکر الهی بجا آورد و در و بسری شاه بی نباد
 پادشاه پیش از آنکه نیافتی بنیاید این همه جراید یافته بگو
 اقبال خود رسیده چون نیافتی باز آمد پرسید که اکنون چرا این
 موقوف شد نیافتی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنیم ریاضه
 با شرم گفت که زنی از سومی خود جدا می شد اکنون هر دو با شوق
 ساختن و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و بجا
 نرسی ترا معلوم کردم چون صبح در دید پادشاه در بارانام
 شغف فرمود و نیافتی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناسا قدر دان جان فشانی کند و حسن عقیقت
 خود ظاهر نماید البته آن مرد حق شناس او را بجان خود غرور خواهد
 شمرد و تا حال از قدر دانان داستان فی صفت روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم
 یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
 چون رانوک آهنگین زده سبوی آب بیچارگان را به روان
 می شکست مردم از او تیش بجان آمده شکایت پیش زاهد
 بردند زاهد در بحر استعجاب غرق شد که این فعل شنیع پسرا
 چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت می نمودم
 ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت
 که من نیز گاهی ترکب کباب زشته ام ولیکن یک نهفتن قبل از
 وضع حمل این فرزند لبند مر شوق دیدن باغ دامن جان بجز
 در باغ فلان امیر نفتم و بسیر گلگشت مستی حاصل نمودم
 و پهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حقه
 عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید سج و لش برخواست
 لب پر خنده داشت * بی اختیار دلم بدان میل کرد

خوایم که زودتر از آن مقام گذر کنیم تا دامن دیانت بلوث
خیانت آلوده نگردد و لکن دست شوق گریبان همبر
درید قریب آند رخت ز قند سوزنی که داشتیم در آن خلعت
برزبان نهادیم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود
تراز باغ پیرون آمده راه خانه پیش گرفتیم و میدانم که غیر ازین
از من بعل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از آن سر بر استی
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا در آن
زمان اثر مناجات پدید آمد و آن سیر عادت اینداری سانی
ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تا اثر و محبت را اثر کسی در راه نهد
و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گردد و تصور را در حال

گنجایش نباشد چون جائه سفید که باندک غبار تلف شود و
 اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی چرک و غبار پروائی نماند
 آری عبادت عوام گناه خاص میباشد بمیست
 هر که اقرب الہی بیشتر به نفس میباشد و راضی
 حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پیر سیزگار شب خیز خدا ترس احق شناس
 خلق آن طرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
 قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زینش بنایت خوب
 صورت و نیک سیرت بود آنحضرت هر دو شان در حال
 صبر و کمال معنوی مشهور آفاق بودند و زری عابد را یکی
 از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند
 در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد اما در آن زمان بی
 اختیار بضایافتش رفت و از هر گونه طعام لذت بسیاری

خور و گرانی و رباطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذت
 شهوانی بر حصار دلش تا ختن آورد چون پروه ظلمانی بر آلت
 عالم فرو بستند عابد با یک صره در هم از خانه خود برآمد و
 محله بدکاران رفت بخانه هر که میرسد از پیت رخ نورانی
 و ریش درازا و کسی بر ضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچه
 و در بدر گشت اما جائی دستش بند نشد و تیر طبع آن سگ
 بر دهن مرا و رسید ناچار بادل پر خم و چشم پر خم بآیدان راه
 خانه خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چه کسی با من رانند
 چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پسته‌ایان و دیده‌های
 بگوشه‌های شانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال استفا
 گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزا شد
 نخواهم بود اما امیدوارم عفو چشم که دامن عصمت من ملوث عصیان
 ملوث نشده است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت

نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
 برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
 در پچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سبزی در
 گلستان جوانی می چید باضطرب تمام اشارت کردم تا
 بالا بیاید جوان انکار کرد و بر رفت الغرض چندین مردم را بهین
 قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
 بجز من رضامند چون نصف شب بگذشت از بام پائین
 آمدم و زنجی سیاه رو را از راه حیل طلب کردم چون او را
 مرابید دانست که از قوم اقبه و بریان است ترسید و لرزه
 بر اندامش افتاد و راه گریز نییود گفتم که مشب عجب حادثه
 گذشت بر خند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن
 خجلت زده و خجسته شدم و از آنوقت تا این زمان بآه و فغان
 میگذازم و نامه شامست اعمال را بآب دیده می شویم ماه
 بزرگ

بگریست و گفت آرمی تنبیه نفس من همین بود پس حال خود
پیش زن بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس خود سلامت ماند خیال
پرده دری ناموس دیگران در خاطر نگذران که پیش از آن
صفا هر آنچه بمردم از نیک و بد میرسد از نتیجه افعال ایشان

است **فهرست**

چرخ بر کس جهان نکرده بان مثل کردار او بر او گذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و کنت بقره ولفی
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون بهنگام شبان
رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عزم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت که تا داماد من نه سری نیاموزد و در پیشه دست نزنند

و فقر خود بد و نخواهم داد زیرا که مال و ملک و دنیوی قابل عیب
نیست و کینه پیشه و همیشه پرست و قبی آن سپهر جوان با
سامان تجارت در مرکب نشست با و مخالف گرد گشتی بر آید
غرضش کرد چاره بر تبا^{پیش و در}حل بند در می رسید و برای تحصیل
چند تافشهای گنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
اختیار کرد قضا را عمویش با سبب تجارت در آن بند روا
شد برادرزاده خود را بشناخت و بخانه خود برد و گفت
پیش ازین خبر نکردی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بطن
خود مرا جفت نمود و دختر خود را بقصد نکاح او داد

حاصل مطلب

بهترین خراش جهان نیست و بدترین آفات پیکاری هر
کس که انسان پیش گیرد باید که آن را بحال رساند
کس بحال کن که عزیز جهان شود کس بی حال هیچ نیز عزیز

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و اگر گاو روباه
در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور
و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و اگر گفت که این را بوجبی
تقسیم کن اگر حکم حقه بقدر جثه کویش شیر و آهو پیش خود و
خرگوش پیش روباه نهاد شیر تناسلی بودن هر سه سهم بهم
برآمد و طایفه زد که سرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت
کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای اشتنا
با دوشاه و آهو برای غذای نیمه روز و گویجهت شام مناسب
تر است شیر را این تقسیم پسند آید پرسید که این عقل و ادب آنکه
آنمختی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از اگر گ
تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در خانه بخواه
رسید حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در برابر مقام

علیت

و بتاجیت از لطیف آبی بنه بر سر بر و هر جا که نخواستی

حکایت پنجاه و هشتم

غوکى در قعر چاهى مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست
روزی ماهیگیرى بدان چاه رسید و آب خورون مشغول شد
ناگاه یک ماهی زنده از سبد او بیرون جفت و بجایه فرو رفت
و زندگانی تازه یافت میان غوک و ماهی حکم پنجاهگی اش پدید
آمد و روزی ماهی لب تبوصیف وطن خود گشاد و گفت که من
در فلان شهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگتر است بخوت
یخجار گنی پای خود را دراز کرد و گفت که اینقدر بزرگ است
گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطه زد
و تنک چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر

تو دیوانه که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره
 است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امر وز دیوانه شده که
 نهر و دریا را از این چاه بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بن
 بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد از این چنین سخنان دور از قیاس
 بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گوین
 پیش دروغ با فان جز خاموشی عذاب نمی دارند اتفاقاً در آن سال
 سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و
 میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشی زده بیلاب در
 پیوستند در آن اثنا غوک و ماهی هر دو با اتفاق از چاه برآید
 از راه سیلاب نهر رسیدند چون ماهی از بومی وطن خود
 آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم
 غوک بچاره خجل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه در این
 آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند
 بنام اهل نگاه کند نه آنکه کم فہمی و نادانی خود را کار بستہ بخت
 و بہالت پیش آید کہ عالمی برتر ازین موجود است و پیش
 عارفان کامل کہ سیر در پامی وحدت کردہ اند این جہان
 از یک قطرہ پیش نیست و فہم جہانیان زیادہ تر از فہم آن بزرگی
 نہ کہ ہزاران ہزار عالم بزرگتر ازین جہان بقدرت کاملہ یزد
 تعالی خواہد بود کہ اہل این جہان را باعتبار ظاہر بدان راہ

حکایت ششم

تاج پوری بہ تبتہ ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات
 دوستان و مردمان خانہ در فرست نوشت طوطی داشت
 گویا پیش اورفت و گفت کہ حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری

بگو

بجوی تا برای تو بسیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک
 چین باغی روی دهر درخت که مجمع بسیار قوم مراستینی از
 طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر جوانی که از ایشان گوس
 کنی بمن آری تا جرخت سفر رست و در چین رسید بعد
 از داد و ستد و خرمدی فرمایشات خرم مراجعت نمود
 فرمایش طوطی بیادش آمد باغی رفت و بردختی عظیم جماعت
 طوطیان رنگین بال دید با و از بلند گفت که طوطی دارم گویا از
 دوازده سال در خانه من نفیس نقره میباشد و آن طوطی
 شمار اسلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی
 از درخت خود را پایش افکند و طپیدن آغاز نهاد و چون
 بر روی زمین افتاد تا جر دانست که شاید این از خوشان
 آن باشد دم آنی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا
 خور و بعد از ساعتی آن طوطی پر دبال درست کرده بالای درخت

پرواز کرد چون تاجر برشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش
 هر کس بدو رسانید پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع
 طوطیان را دیدیم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی
 بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز
 کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبه
 که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و
 دم در کشید تاجر بحیرت در ماند و دروازه قفس را کرده
 طوطی را بیرون آورد و قدری آب بجلقهش ریخته در آفتاب
 بالایی بام گذاشت و افسوس میگردد که چرا پیا پیش بدو رسانید
 بعد از ساعتی طوطی بختید و بالایی درخت پرید و از آنجا شاخ
 بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد
 و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی و قفس بیا و این را جبر
 مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی
 پیدا کردم

حستم و بمعرفت تو از اینای جنس خویش مشورت خواستم و توان
صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زنده گشتی تازه
یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بخت و برکت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین نفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست
و ازینجاست که هر کس بکاری علمی و گریز و خیالش برای او
قیدیت پرخار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت
از قیود جمیع خیالات بکارگی نجات یافت و برادر دل بر بلندای
لنگر عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غرغریان روزی از خوش گوی
بر طاق دو کانش پرید و شیشه عطر از صدره پرش بر زمین
افتاد و بشکست عطار بغیض تمام سیلی زد و سوی سرش برگشت

بیچاره خاموش بکجی نشست و مات و راز سخن نمیگفت عطار
 نیز از کرده خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالمان می بود روزی
 قلندر می سرور پیش تراشیده برد و کان عطار گذر کرد و طوطی
 بکمال خنده لب میخند و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر
 کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که سبب
 آمدن او طوطی بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و تقدیر بهمت خویش
 فکر می کند مصراع
 فکر هر کس تقدیر بهمت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد بر کنار رود جلّه گازری میگرد و کلنگی نذر
 در آن ساحل کار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریره قنات

میکرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و پیهوئی شکار
 نموده قدری از آن بخورد و برقت کلنگت بفضل آن دل
 خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان
 دریا اوقات بسرکنم می باید که بصید مرغان پرواز نام
 و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز ستفید گردانم ناگاه
 کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگت جناح شکار برگشت
 و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهایی ناتوان داشت
 لطمه هوا چنان بدو رسید که سرنگون بنحالی افتاد و پرویش
 در آن گل بند شد گاز این همه میدید بر جفت و آن کلنگت
 گرفته مطبخ خود مانده نمود زرش گفت که این کلنگت است
 تو چگونه بدست تو آمد گاز گفت که از گوشه قناعت بهوا
 شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار نا کرده گرفت
 پنجه من گردید مصراع

ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عهده خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قنات
سربازند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

برگه‌گاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از
تاریکی راه گم کرد و در بیابانی رسید که سنگریزه‌های آنجا یاقوت
و الماس بودند باشت کرمان نهادی کرد که ازین سنگریزه‌ها دانه‌ای
و جیب پر کند که همه جواب هرست بعضی شکریان گفتند که سکندر
دیوانه شده است یاقوت و الماس در راه و بیابان و در زیر پا
ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت بسنگ
ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الغرض
بدین حجتها اقبال حکم سکندر نکردند و بعضی دیگر از آن سنگریزه‌ها برداشتند

و میگردانند

و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
 هر دو کمر بستند و پیشانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان
 سکندر را قبول نکردند مانند بانی واسطه میکردند که چرا آن زمان
 سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم
 و کسانیکه گرفته بودند نیز پیشانی بدین سبب مینمودند که
 چرا نیاوده اند آن بگره فستیم و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان
 خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم پیغمبران را نپذیرفتیم
 امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب
 که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در مسکن نباشت
 درجه بلند تر و مرتبه ارجمند تر حاصل مینمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذرخواست
 امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام
 دعوت و ضیافت خویند دوم با مهمان صرف خوان
 نمایند سوم با طفلان بخورند آفرض زاهد بضیافتش آمد
 الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام
 برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این طعام
 نیافریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده تا
 که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت سپرداریم درین باب
 که یار بیدار و ما بخت از خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد
 و در بندگی حلالک دارد نه آنکه در فکر طعام آفرینند
 طعام را هم فراموش کند طبیعت

همین میردت عیسی از لافعی تو در بند آئی که خبر پرور

حکایت شصت و پنجم

یکی از فرزانان بجوالی خراسان در ویرانه گاومیسرانند یا گاو
کش و رزاد در زمین بند شد چون گنبدی خمی بیرون آمد که همچو
گندم چون لؤلؤ می شامهوار تبارهای زرین آویخت که کوپاز را
کامل فنجین خوشهها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه
برین ماجرا خبر کردند و دهقانان که سن سال را برای تفتیش اینکار طلب
داشت پرسید که در عهد کدام سلطان انقسم خوشههای گندم
حاصل می آمد پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام
در زمان شین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور و در
در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع و دهقانی برآمد که شمار آن
دو مینه از حیرانحصار میزدن بود آن را بجنهور پادشاه آوردند
پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دهنه

دست نخواهم آلود و بهتان عرض کرد که چنین مال حرام نمی
گیرم که برکت از زراعت من خواهد رفت زیرا که من مزدورم
و صاحب زمین شخصی دیگر است و باید دید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دبهقان با جاره داده ام هر چه
از آن بیه و ن آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف
کنم آخرش دختر صاحب زمین را با سپرد بهتان عقد بستند
آن دهنه را در چهارم از دهنه پس از برکت سخاوت و عدالت
آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نیامید و بجای کشیدم
لؤلوی شاهوار سپیدامی آمد اکنون این قسم گندم بجا است که
سلطان بر مال رعیت تار نگاه آرد و زار میبارد لیکن
شکر پرست که گندم ما از زمین نمی شود پادشاه ازین معنی تنبیه
گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت
بنیة خود ساخت که در ترقی میوه جات و زراعت ملک

خراسان رشک آبا لیم دیگر گوید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه و قتل
دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیر زنی در خطه ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا
بغصب از او گرفت پیر زن خود را در غنیمت بخدمت سلطان
محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانه بنام عوان
داد تا با غرامت و کند پیر زن آن مثال شاه بی را گرفته برون
خود آمد عوان نه از خط فرمان باز زد و دانست که این پیر زن
بار دیگر بغنیمت نتوانست رفت آنحضرت آن زن مرد آت
بار دیگر به هزار رحمت در غنیمت رسید و قضیه را بعضی سلطان
رسانید سلطان تباهید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متعذر

برتر عیب و تنبیه عوان بنویسند و بان عجزه دهند پیر گفت
 که آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعلن نیاورد بار دیگر نیز
 اگر از ان انحراف کند عجب نباشد سلطان بخیط تمام گفت که پیر
 رو و خاک بر سر کن ضعیفه گفت که سلطان را بیاید که خاک بر سر
 خود کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پایال قیل و قال
 این سخن متاثر شد و از کفحه خود پشیمان گشت فی الحال حامی
 دیگر باد و بسزای فوج جوار بدان سواران کرد تا ظالم را
 بسزا رسانید و ضعیفه را باغ موضع حاصل ایام تعطیل باز

و نهانید حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است
 و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی مند

حکایت شصت و هفتم
 هر مریز نوشیروان چون تخت سلطنت شکست و شوه

پدر را کار بست مناد نمی در داد تا کسی از باغ رعیت میوه
 و از خرمن دهبان خوشه بظلم نچیند و الا بدارش خواهیم کشید
 روزی یکی از پسرانش بشکار بیرون آمد و از کشت دهبان
 اسب خود براند چون این خبر بهر فرزند جلا در احکم گرد تا
 گوش بشهرزاده بریدند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
 خود بر اسب سوار و بالنگر گران از حوالی باغی عبور فرمود
 که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه
 انار خندان بر آن جبلوه میدادند چون سواری شاه بیک
 فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از همان راه مراجعت
 بایوان خود نمود هر قدر که انار را دیده بود بهمان طور بر شا
 نمودار یافت فی الحال از اسب فرود آمد و سجدات شکر
 بجا آورد که حکم مرا ایندو تعالی نافذ گردانند
 حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک خوریدی
بر آورد غلامان او درخت بازخ
به نهم پیضه که سلطان ستم روا داد
ز نندگشگریانش هزار مرغ بکس
حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت باخر رسید
هر سه فرزندان خود را طلب کرد و هر یک سه تیر بجا
منوده داد تا بشکند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی
کردند بجائی نرسید باز هر یکی از ایشان تیری داد تا بشکند
فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن
یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر اتفاق برسد بگر
زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت
حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت و اتفاق باعث
 خواری و بخت و اناراجح اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که
 نزاع بنیاد جاه و خشم را منهدم می سازد و مصالحت
 دیوار غرت و اقبال را برپا و قائم می دارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده
 و سیاح تجنیده و سعت مالکش را بیای تردنیه پیموده پری
 داشت صبیح و بغایت یلح چون بفقون جوانی رسید
 معاشرت گزیده نرد غیش و کامرانی شب و روز می خات
 تا آنکه ظالمان ناخدا ترس دور او را گرفتند و هر دقری حساب
 جمال بخانه مرد مفلس و صاحب مال نشان می یافتند
 شهزاده را مطلق ساخته بران میداشتند که شیشه ناموس خدین
 کسان را بر سنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث شاهی

نگین غیاز و کسی نبود لاجرم پادشاه هزار جان بایل آدمی بود و
 عییش و محشم ملک بنهر می نمود ارکان دولت و اعیان مملکت
 یارای آن نه گشتند که زبان پند و نصیحت بگشایند یا پادشاه
 را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند
 روزی یکی از وزیران با بنامی حسن خود گفت که خرابی سلطنت
 و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بان داد رخصه آن
 ناکوشیدن در ورطه جرم نماند و حق ناشناسی افتاد
 چرا که کرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا
 مالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نکنیم

بیت

مگر نعت شده فراموش کنم که بنیم تباهی و خاشاکم
 و یگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و
 شریک مشاورت هستم گاهی نه قسم علامات زوال سلطنت

ندیده ام که حالامی بینم مصراع
 گویم مشکل دگر گویم مشکل
 سیوی گفت که سخن نصیحت برای سیامان بهتر از ملک
 گوهر است ولیکن کج همان بداندیش را بهار تیر و تربیت
 بدار امی نصیحت ازان کس دریغ
 کشد در جوابش زبان سپحو شیخ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن
 فحش ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد اورا نپندارد
 خطاست قطع

گرچه دانی که نشوند بجوی هر چه داری تو از نصیحت بیند
 زو پیشی خریف نادان را بدو تا اوفتاده اندر بند
 دست بردست میزند که دروغ نشنیدم حدیث دانشمند
 وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه بر

مرا بردارد و هم از اظهار خیرخواهی سر نخواهم پیچید و
 میشد امانان معذور خواهم بود

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی غدرش بنده ار کند بعمیستی
 هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از این
 خرد دور است اما اظهار حق و خیرخواهی او را بران داشت
 تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در
 قید هلاکت گرفتار است و آثار ملکیت و زوال مملکت
 از بدکرداری می نمودار پادشاه مجتهد و استماع این سخن بهم
 برآمد و فوراً بر ما صحرای دزدانان کرد در عیت از ظلم شهزاده برگ
 وطن گشتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه تنباه و خوار
 تهنی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام تباهی
 شده بود بر یکی از محذرات پادشاه افتاد در حال اسیر ظاهر

شد و چون شیر و به که در عشق شیرین بر خون پدر خود
 پرویز اقدام نمود متوجه قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان
 دولت و سزای لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر
 این معنی اطلاع یافت از نهایت اضطراب از شهر بیرون
 رفت و در جمع آوری لشکر و نجات و گرفتاری شهزاده
 دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه
 بنام خود زد و از طرفین ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیر را
 خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون مهم شهزاده برادر
 و زنده گرفتار کشید گفتند که آن وزیر ناصح را طلب کن که
 انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب
 داشت و عذر با خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر
 ناصح گفت که هیچ علاج واقعی پیش از وقوع باید کرد
 و زمان خیر خواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و سپا

و خزانه بدست او افتاده و تراغیر از گرز گز نیست پادشاه
 انگ گرز بر خود نه پندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت
 بسیار است شهزاده بالشکر چار از شهر برآمد و آتش قتال و
 جلال را مشتعل نمود و گشای بمقتل پادشاه رسید و هاجا جان
 داد و همه ایمانش خوف جان بدر فرستند شهزاده مظفر منصور
 مراجعت محرم کرد و شادمانه نبواخت و محفل جشن ترتیب داد
 و آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام
 زن نامزنین از جان دل برداشته خنجر زهر آلود زیر بغل گرفته
 بحضورش نهاده رسید چون او را مست باوه غفلت یافت
 بیک ضرب خنجر کارش با تمام رسانید و خود باز روزی که
 داشت از اینجا شبکیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف
 پیرنحال و ثوب یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
 و آن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس بند ناصحان نشود و سخن خیر خواهان بسامع قبول
نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات
بسر کند و باید بر خود بمقاومت برخیزد در دنیا و آخرت عفویت
ببند مصراع آن را که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیردان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیود ناگاه دست ساقی بلرزید و به
یا قوت فام بر خلعت پادشاه بنفاد شاه و چشم شد گفت
که خونت مثل این دختر ز خواهم ریخت ساقی تبرس جان آن
صلحی را بر سره و تاج نوشیردان ریخت حضار مجلس شورى
بر آوردند که غدر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی پادشاه التماس
کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بردامنت افتاد

بدانخت مرا و عده قتل نمودی و این ظلم صریحست نخواستم
 نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق بود باز بیک
 نام ظلم تباه گردد بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
 که یک نام زشتش کند پایمال

آه بجا سارتی کردم و صراحی شراب بزجاج و سرب بختم
 تا هر شنونده بدین خطای عمده مرا مأخوذ شمارد و بقتل من
 معذور دارد و نوشیردان ازین سخن متأسر گشت و گفت که گناه
 اضطراری توانش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر
 گناه بآب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین
 خشم چنان سوز کمتر بر من علیه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود
 و از سرخوشش درگذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز
 دو بر باد تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب
رحمت و انعام فرمودن موجب نهرار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل بهر از دیر که ایوان خاچن پیرو
آورده به سائیه خود نگاه کرد پیر زنی را دید که کوزه شکسته
در دست دارد و آبی که از آن میسرزد بدان روی خود می شوید
افسوس بسیار نمود و آفتابیه زرین مرقع بدو فرستاد با فکر
کرد که اگر این آفتابیه باز رسد خواهد دانست که کوزه شکسته
مرا یا شاه دیده است و ازین معنی بخل خواهد شد حکم کرد تا آفتابیه
را بچندین هزار دینار بفروشد و زر نقد بطریق وظیفه بدو
رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آمازند است بر چنین او هر پدا .
 میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگ است که تلافی آن امکان
 ندارد و همیشه شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تنع از بدن دور شد بدل زخم گفزار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم
 آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زنگ
 میگردد و بسبب پنجاه نچی محبت و انسب در میان ایشان
 پدید آمده و بنیاد یگانگی و یحیی محکم گشته هرگاه که آثار
 تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلب آورد
 بطن دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت شدند
 و گفتند که بسافت و فرسنگ از اینجا غدیر است که آب آن یق
 و صاف است میخوایم که آنجا رویم سنگ پشت براری پیش آمد که نزد

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرتِ دوستان
 رنج گران بر خاطر خواهد نشست و بد تحقیق دوستی که مرا نیز از اینجا برود
 و با خود بدان آب صافی برسانید بظان گفتند که پخته پیرتر
 از اینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بظان پس از تامل بسیار
 چونی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را
 محکم در دهان خود بگیر و هرگز برگشتن از همان گوش منتهی
 برداشته بسلامت بدان بگیر رسانیم و اگر لب خود را بجو آب
 بخمان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ پشت
 گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری
 که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان
 چوب را بدان گرفت و بظان هر دو جانب آن را بر پشت خود
 برداشته به هوا پرواز کردند ناگاه گذرایشان بر کنار موضع
 افتاد مردم بدین این تماشای عجیب فریاد برآوردند و عجب

مرغان هوا هستند که سنگ پشت را برداشته می برند اگر
سنگ پشت بریزد بطلان از باکشی نجات یابند سنگ
پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع
حاشدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطلان
گفتند که حالارشته علاج از دست ما بیرون رفت
فی الجمله سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطلان برآید
و حماقت او افسوس کردند و راه خویش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتنا نباید کرد و دلریش
نباید شود و چند دوستان و خیر خواهان را اختلاف نباید بود
و الا هلاکت خویش و آرزوی بداندیش را متضرر باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوی تمار ضعیف بر لب آبگیری تمام داشت و بر ماهیان آن آبگیر
 قناعت میکرد و هر روز یکدوماهی بمنهار خود شکار مینمود
 چون ناتوانی بحال رسید و پیر و بالش از چالاکي حسی فرو
 ماندند لاجرم تحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری نمی
 روز می بر کنار آبگیر معنوم نشسته باندیشه کار خویش افتاده
 بود و که چرخگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیه حال
 دیده استفسار نمود که چرا عکین اندوه ناک میباشی نو تمار
 گفت چرا نباشم که دیر و راضیادان بدین آبگیر آمده باشم گفتگو
 کردند که آب این غذیر کم است و ماهیان بسیار کمند و
 فرصت دایم بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان باید
 گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیل زندگانی من بر وجود
 ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را راضیادان بگیرند
 سپس حیات من منقض خواهد بود و بدین اندیشه در ورطه

غم و اندوه افتاده ام خرنجک این سخن را با ماهیان رسانید
 بر یک برساحل تفکر افتاد و جمعی با اتفاق خرنجک گفتند
 که ما هر روز یک دو ماهی بخوریم و بویسمار جته حوراک او
 خواهیم فرستاد آنها باید که ما را ازین مهمله خلاص دهد و بجای
 دیگر در آبگیر بزرگ بسر دو تیمار برین قرار راضی شد و
 ماهیان بر یکدیگر سبقت جست پیش بویسمار می آمدند و
 یک یک را بمنقار برداشته بعقب گریوه میرفت بویسمار
 خاطر تناول مینمود چون چندی بر این یکدشت روزی
 خرنجک پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
 بویسمار او را بر پشت نشاند و بجانب پشت گریوه متوجه
 شد تا او را نیز زرقهانش رساند چون سلطان استخوان
 ماهیان دید داشت که حال چیست فی الحال بدندان خود حلق
 ماهی خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر روشن

از نفس جسم عنصری پروا کرد و از هوا بر زمین افتاد سلطان
 بابگیر قدیم خود و آن آمد و تغزیت یاران گذشته نمود و
 بر سلامتی بقیه ماهیان تنهیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اغما و گت آخیر ملاکت رسد

ابیات

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانوزنی دست تغابن
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از آن برگرد و راه دست چگیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او
 ملحق شدند پرسید که شما کستید و کجا میروید گفتند که از دژ

و دهش مردم با تش حسد سیو ختم لاجرم ترک وطن گفته اند
 به سفر برای چند روز بر خود گوارا نمودیم آنچه گفت که شما هم در
 همین هستید من نیز بهین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
 و غمی نیست و انچه دیدم آنحضرت هر سه حاسد و براه نهادند و قطع
 منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسه زریافتند یکی گفت که این
 زر را سه قسم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
 دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست دیگری
 افتد سیوی گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق
 نمودن بخوشم نمی آید کار ایشان بمناعت انجامید قضا را با آنها
 آن ملک برای شکار بدان طرف آمد و بمناعت ایشان
 وقوف یافت گفت که هر کس از حسد طبیعت خود را بیان یابد
 تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهم یکی از آنمیان گفت که حسد
 اینقدر است که گاهی بدست خود با کسی نیکی نموده ام دیگری گفت که

حسدین بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
 نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
 و از خوان حید بهره ندارید حسدین بدین مرتبه است که نمی توانم
 کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین
 حال بچیرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند
 و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
 و قومی را بقتل رسانیدند و از سورش حسد خلاصی دادند
 که کسی را با کسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سیومی را
 بر زندان بردند و با انواع عقوبت بکشتند که از همه حاسد
 بود و میخواست که کسی با او نیکی کند و کیسه زر را در بیت
 المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتش است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش

اورا می سوزد بعد از آن التهاب شعله آن محسوس میسر.

فرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج در دست

حکایت هفتاد و پنج

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفریح مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند
منووار بود یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است
که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار را جسته باشند
و تو می گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره می رسید
سیمومی گفت که تو بهر از خرد داری این مناره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهار

گفت که شما هر سه ابله بینا می‌سازید من شما را حقیقت این حال واضح
 می‌گویم و انهم شما گاهی چاه نخسته را دیده‌اید گفتند بل گفت این چنین چاه
 نخسته است که آن را از زمین برآورده در اینجا معکوس نشانده
 اند یارانش آفرین کردند و او را بریادتی فهم و حسود

ستونده حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بحال می‌داند و موافق فهم خویش رای
 میزند اگر چه رای او با رای دیگر مختلف باشد و نبرد

گرا از بسط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد و هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد و هشتم

یکی از ملوک عجم مرض فزونی گرفت و از خطوط نفس و
 نشت و برخاست عاری گشت اطباء می‌حاذق را بجمعا

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما وزیر و زوز بهی پادشاه در قی
 بود و روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
 و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم
 تا در زج نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه شهنشود
 شد و او را مهلت داد و روز سوم بحضور آمد و گفت که افسوس
 کار از دست رفت و در عسر پادشاه چهل روز پیش
 باقی نمانده پس علاج همین که در این مدت بتوبه و امانت
 پردازم و بوحسنت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
 من بطور رسیده هر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر
 کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن آتش میگذاشت
 چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه باتن نحیف و لا
 بر تخت نشست و حکم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
 برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در نیمه مدت مرا

غم جانگاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جسمانی کوتاه گردید بمعالجه نفسانی رحمت بر
گماشتم و بارگران برادر که روحانی نهادم که خود بخود شوم
و لمحوم تو تحمیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فزونی
رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت از
افرازی بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده تر از تأثیر است و گویاست اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را معطل و
بیکار نگذارند

پایان

سخنم قطره بود بسمع شریف او صفا
قطره را در ولعت در دانه شدن از صفا

حکایت بنفعا و یوسف

عابدی بر قلعه کوهری مقام داشت و روز و شب در عباد
حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزه
آب از غیب با فطاری او می رسید روزی آن طعام مهمو
بستش نیامد عابد از گرسنگی بی طاقت شده بطرف قریه
روان گشت و بر در خانه کسی سؤال کرد صاحب خانه قسم
جوین بومی نخشید سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عطف
کنان بنفعا و عابد بحکم سجده سنگ بنقره و خسته
یک قرص نان او پسنداخت سنگ آن قرص را خورده باز نگاه
نمود عابد بخوف اینکه اوستی رساند قرصی دیگر بومی داد سنگ
آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سنگ آن را
نیز نگاربرد و همچنان بعقب او روان شد زانگفت که عجب

و طمع هستی هر سه قرص که بمن رسید به بود ترا دادم حالا از
 من چه میخواهی سگت گفت که من در این کس را گرفتارم و
 هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگر نمی آرم اما
 تو بچیا و طمع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را
 پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد این سخن مستنبه شد و با
 قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و محکم یک دیگر و محکم
 گیر و برداده او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود
 نخواهد ساخت

حکایت هفتم

روزی عبدالملک بن مروان شکار رفت و از شکر دود
 ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
باشند پیردانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال
مردم را میخورند و بداد کسی نمیدهند امیر گفت که بعد الملک
چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم
و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکر یا نش می کنند بحکم
او میکنند امیر گفت که من بعد الملک ختم پیر از گفته خود
پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی
گفت نمی شناسم که او کیست و سیرش چیست گفت که
منم آن پیر دهنقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می
شوم و امروز یکی از آن روزهاست بعد الملک بخندید
راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر که توفیق ازلی و سمائی نگیرد و نصایح کسی بگوید
نمیرسد

نمیرسد و اگر در خانه کس است یکطرفه نیست بیت
 آن را که عقل و همت و تدبیر و راستی
 خوش گفت پرده دار که کس در شرف نیست
 حکایت به قنار و و نهسم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بجای می رفت و همت
 کم شدن رخت خود بر حامی بسته فردا و را می سوخت
 حمامیان از سیرش واقف شدند روزی در حامی رفت
 و کسی رختهایش در بر بود هر چند فریاد میزد که رخت مرا فردا
 برد هیچ فایده نکرد و سپاهی دانست که این عوض دروغ
 گوئی نیست پیمان بایکی از حمامیان بست که بعد از این همت
 کم شدن رخت بر حامی نگیرد حامی قبول کرد روزی چون
 رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحامی رفت حامی بطریق
 استهزاء تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد و سپاهی از

غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری
 ندید ناچار ششیر را بر کمر برهنه بسته و پیش حمامی آمد و
 گفت که من هیچ نیکویم باری تو انصاف کن که من بدین
 صورت در اینجا آمده بودم حمامی بخندید و رخت او را

و ا پس داد حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست
 گوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بلیت

کسی شهرت بگفت دروغ اگر راست گوید بوزنی فروغ

حکایت هشتم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده با ستیزه
 میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانه من آمده اند

همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت
 بیفایده کشیده باز میفرستند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه
 بطهور رسید اعتبار قولش ساقط شد و زنی دزدان بخانه
 اش ریختند و در خانه شکستند هر چند بر بام خانه برآمد و صدا
 همسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام
 اسباب خانه را پاک ببریدند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خداست پس هر که خواهد تا غما
 قولش برساند باید که سخن سنجیده بتأمل بگوید و ارقامات
 تهمت و قضاحت برپرسیزد و تشهر و استهزا را شعاع
 نثار و بفضش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بگرام گوربت کار در پیشه میرفت و جگانه فرو داده

غمان اسب بد هفتانی سپرد و خود بر برباب انداختن مشغول
 گشت و هفتان بغان زرین طمع برید و از کار وی آن را برید
 بهر لاف بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تهاجل انداخت
 و دیده را نادیده نداشت و باز بر اسب سوار شده باشک گام
 آمد و بندهایان فرمود که غمان زرین را بکنش شیدم و بعد ازین غنا
 چرمی بر اسب باید بست یکی از ندما که در مرتبه از پیش بود
 پرسید که غمان را بکدام کنش شیدی تا از و ما خنجریم گفت
 هرگز نمیخواهم که او پیش من شمرند که در زیر که یکی از ملوک
 شنیدم که روزی بخلوت بایکی از حکام ششست در انتظار
 سلطنت را می بیند حاکم که مرد سیر و ناتوان بود و بیجا شکم بر او
 غالب آمد و بی اختیار از و حرکتی نداشتند و در شد و بیکی
 رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران را
 بهر بخش را بدید می شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن

پادشاه خود را اضم ساخت و نادقتی که آنجا کم زنده بود این را از
 از پرده بیرون بقتضا و که بها و آن کس مجلت زده شود
 و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین
 کرد **حاصل مطلب**

در بخل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز
 کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن
 تو شود و تو پیش مردم نمی اعتبار گردی **فرد**

راز دل بایار خود هر چند نتوانی گوی

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجربازن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان
 باناهنهای روغنی و چلا پیش گذاشته گدائی حلقه بردارش
 زد و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

پاره نانی بستش نژاد و بغف تمام او را براندگدای سوخته جان
 با چشم گریان و سینه بریان فی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
 تاجر احسارت و تجارت روی نمود و اقبال باد بار مبتدل
 گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و علفش داد زن شوهر
 دیگر کرد روزی باشد هر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
 و مرغ بریان و ماهی روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی
 بر در خانه صدائی زد مرد زن را گفت که پاره از مرغ بریان
 و نان بآن کجا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
 برکشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده براری تمام باز آمد
 گفت فسر یاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
 که تا جرم مال و کنت بود پیوسته مرغ بریان بر خوراش موجود
 شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه اشقام است من
 بهمان گدای دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانه

خود بر جسد تمام بیرون کرد و امروز او بر دین بهمان حال پیش

آمده حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برار با پ عسرت بخشد
که حضرت ایزد تعالی توانگران را بفضل خود روز داده است
تا مفلسان را دستگیری کند و شکرگداری آن بجا آرند که
در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان شتم
کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و
اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی
چیزی از آن فراموش نکردیدی و حرفی از آن غلط نشدی
چنین هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد که کرامت و وحرف
دانستم که دروغست و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قضا را

در هنگامی که پسر خودش عباس را بجانب روم فرستاد و
 از چندی خبرش در چیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح
 بخواه رفت و در ساعتی بیدار شده بغیرم تفرج با حضرات
 مرکب فرمان داد و با اعیان دولت گفت که همین ساعت
 سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
 دیدم که قبای پوستان در بر و چادر می یافنی بر سر و بیک
 او عصاست و دیگر دست نامه چون بنزد من رسید
 سوار بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس
 نامه در حریر بنفشه بن داد اعیان دولت گفتند بخیر
 با و ایند تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
 بعد از تفسیر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم پیر
 شهر رفته که مردی پیر با همان لباس که ما بمون در خواب
 دیده بود رسید و نامه عباس رسانید ما بمون را بعد از آن
 گفتند

گفتند که اکنون رویار دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر رویا
او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان واقعیه خواهد بود
و الا اضمحاث الاحلام یعنی از باعث فساد و مانع و محقق
اخلط سوء آیه یا خطرات شیطانی متصور با شکل مختلفه
در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر و اذهان
بجواب بیند . بلیت

هر کسی مقصود خود بیند خواب
بزرگ باران و گاه ذر آفتاب
حکایت هشتاد و چهارم
روزی بار خاصه نوشیروان عادل زیشان کشته یرون

پرید و بجائنه ضعیفه سیوه در افتاد و عجز آن بد گرفت و دانه چندی پیش
 رویش انداخت آن جانور گوشت نوار متوجه دانه نشد
 ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید و منتقارش
 بمنقرض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد
 گفت اغلب که از رفتار هم قاصد باشد ما خنهایش نیز از پنج بر کند
 و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که شخص
 بتختش باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته شدت پر را بدان
 حالت از نزد عجزه باز گرفتند پادشاه بیدین این حالت ملوک
 گشت یکی از حضار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید و بجز
 گفت که ما خنهایش باید کند سیومی گفت که زندانش باید کرد و اما
 پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی
 که نفس خود را پیش کسی اندازد که انقدرش نداند سزا
 او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دلی خود قطع نکند و پیش نا قدر نرود
خبر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدی گذر کرد
و دهقانی پیر را دید که درخت چرمی نشاند یا دشاه گفت ای پیر
طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان گشتند و ما خوریم ما
نیز بخاریم تا دیگران نخورند نوشیروان بدین جواب تخمین فرو
چهار هزار درم صلح بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله پس
این دیت که درخت من بدین زودی دوبار بار آورد یا دشاه
بحسن گفتار آن دهقان آسیرین نمود و ده مذکوره بوی

انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهرین
 قدر جواهر را آری پیش از باب فهم قدر سخن همین از جوهر است

حکایت هشتم و نهم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر آلاغ بار کرده بشهر فرست
 در آن راه یکی از تاجران یک بسته نبات از او خرید و روستا
 در عوض آن سنجی گران بر آلاغ بست تا هر دو جانب جولا
 هموزن باشد کسی گفتش که عجبست خردا زیر بار میکشی این
 سنگ را اینداز و بسته نبات را دو حصه کرده بهر دو جانب
 بکن تا سبک بار شود روستا دانت که عقل او از من
 بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و آلاغ و متاع و حم
 چقدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس

عقل

عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بخت به تو سنگ را جدا نخواست
 که من این همه دارم و تا حال زندگانی بهیش و خور می گذرانم
 ام و میگذرانم

حاصل مطلب

و اما باین بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و غایت
 در پیرامون اختصار بکار میسرند و نادان بی بهره محض بخوبی طالع
 زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب
 آنها گنج زرا اما جوی خرد از خرمن جواهر بهره‌تر است

ابیات

اگر روزی بدانش بر فرو دی
 ز نادان تنگ تر روزی بنودی
 بنادان اینچنان روزی رساند
 که صد دانا در آن حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصبان
 گرفتارم و پیوسته در زردی و زنا و خونریزی و دغابازی
 و دروغ گوئی بسیم و نمیتوانم که همه را بیک بار ترک گویم
 حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این عیال
 نموده و برای معالجه بهمین مرضها فرمان داده اول کلامی را
 از اینها ترک کنم آنحضرت گفتند که اول دروغ گوئی را ترک کن
 و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصبان ترا نشان دهم
 و ادا آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بچانه خود آمد چون حاضر شد
 بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر آدمی سینه
 که کجا میرود چه جایش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش من
 و از من پرسند که در این سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم
 گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آورد

الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری از او
 بوقوع نرسید تا آنکه سیرت ناپسندیده او بخصایل رفیقان
 متبدل گشت و در اندک زمان کنشی و منشی و کنشی او پیشی
 گرایید و از جمع گناه مایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگر چه اکثر مردم درین بلا
 گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم اما این سخن غلط است
 بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر خرم جهانگیری ملک چین
 لشکر کشید خاقان چین خود به لباس انجیان درآمد و اظهار نمود که
 پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم
 چون خلوت شد ایلمچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هر چه حکم فرما

قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرات
 کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نیکو دم اگر مرا بخشی
 از این یک شش کشته باشم در ساعت دیگری بجای من بنشیند
 و ترا بخیر بیا می هیچ حاصل نشود سکندر گفت که معلوم شد که تو
 مرد عاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد
 و گفت که بنگران روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو شرف
 خواهیم شد سکندر با حشم و خدم خود به آنجا آمد خاقان نخست گه
 مراجعت نمود و بر روز موعود با لشکر بسیار برآمد که فوج سکندر در
 مقابل آن جوقی قلیل معلوم می شد چون لشکر چین بگردشگر
 و ایره کشید سکندر تبر رسید و مستعد جنگ گردید فی الحال خاقان
 چین از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد و سکندر فرمود
 که مگر کردی گفت مگر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این
 چه لشکر از برای چه بمقابل آوردی گفت که این مقدمه جیش من است
 که بفرستد

که همیشه در رکاب حاضر می‌باشد و ازین جهت همراه خود آوردیم ما بدان
 که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم بلکه دانستم
 چون دولت آسمانی یارست خوزیری را پسندیدم نکردم
 ازین فی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا ساطی کشید
 و خوانها پر از بیضهای طلایی و جواهرگران بهما بر آن چیدند
 چون سکدر با عیان دولت برخوان نشست گفت این
 جواهر است خدا را شاید خاقان گفت پس توجه بخوری گفت
 همین نان که سیمه مخلوق میخورد خاقان گفت ای عجب مگر این
 نان در ملک روم تریا بدست منی آمد که از بهر آن اینقدر رخ
 و شفت بر خود کشیدی و چندین نفوس با بهلاکت پسندید
 سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که فائده این سخن
 بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آئین تو فواید بسیار برزتم
 بعد از آن خاقان را خلعت و انعام نمود و رخصت کرد

و خود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

افسان از بهر روزی هر قدر ریخ و محنت که میکشد اگر
ربیع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از ملائکه درگذرد
و با وجود این همه رحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حسن و جمال بی
مثال است دلش مایل او شد باغبان را بکاری بیرون
فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بنهد و باز بیاید
بر غیبت او واقف شده درهای باغ را نبندد و پیش او آید
و گفت که ای امیر همه درها را نبند کردم اما یک در بزرگ را
بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام است که بستن نمیتوان
گفت

گفت آندرست میان تو و آفریدگار تو که هیچ وجه بسته نمی شود
امیر ازین سخن استباده یافت و از غیبت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس نبیند مقامی هست
که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و ناظر
است بی شک خواهد دید پس شرم است بندگان بدکردار
را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نافرمانیها شوند و درین
غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیاورند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید پازن خود زنده
خاتون شطرنج بازی میکرد و اینک به کس بازی بسوزان
کند و آن کسی که ماتمه باشد حکم را بجا آورد ناگاه خلیفه بازی را
بطریق مطایبه حکم کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام شربت

بر کف گرفته چون کسیرکان بحضور بیاید خاتون از معنی عذر هار کرد
 ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز
 یک بازی بهمان شرط بچینه الغرض آن بازی را از بنده خاتون
 برو حکم کرد تا خلیفه با دخی ترین کسیرکان حبشی که ظلمات
 نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک من نشیند
 و خراج خلیفه ازین حکم بهم برسد هر چند عذر هار کرد اما خاتون بسبب
 و ساج که داشت از سر آن نگذاشت تا آنکه خلیفه بار دین از سر
 بدان کسیر حبشی هم صحبت شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مانع
 از رسیدن از شکم آن کسیرک تو لگشت و بعد از پدر خود بر تخت
 سلطنت جلوس کرد و برزیده خاتون چنان قسم آغاز
 نهاد که در کتب تواریخ از ان داستانها نوشته اند و این
 مثل در غرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه
 ضد کند در کار می خدا از و پندار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار خند و اصرار نگیرد و لحاج را کار نفرماید که
موجب پزیران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت خند
نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم بینش خیره میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علیه السلام در بادیه یونان بقدم تردد گام
مینور رفیق سبزه داشت و سته نان جوین در خوان رفیق
یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی
فرمود که ای رفیق نانهای را تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد
عیسی پرسید که نان سیومی که خورد رفیق گفت که پیغمبر در دست
منگیده بخی و نان بود بیش نبود چون پیشتر فستق غلام نوزده
مانند رفیق را در دل گذاشت که اگر این غلام بوسه زند شود

بهترست فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوان شکل
 جانور پیدا آمد باز عیسی هم پرسید که آن نان سیومی که خوردی
 گفت همین دو تا بودیش نبود چون پیشتر فستند سه خشت
 زیر یافتند عیسی هم گفت بیاتاز را راضیست کنیم یکی از من و
 یکی از تو و یکی از آنکس که نان سیومی خورده است راضیست
 ای عیسی راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی از آن
 رفیق بپرسید و رو به بیت المقدس نهاد که آن را در فاج
 و در بهشت گویند آن شخص هر سه خشت بر دوش گرفته مراجعت کرد
 و بهر بس جان و مال گرسنه و تشنه شیطا خواب بخوردی اتفاقاً
 از دوستان سابق که به وطن او بود در راه با او برخورد این کس
 او را و عذر داد که اگر سلامت مرا به وطن رسانی یک نشت برزنی
 خواهیم داد آن دوست همراه شد و همیشه پیاسه بانی میگفت
 چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند در دل آنکس گشت که

ایندوست را بهین جان بر ملا اهل هلاک کند و هر سه خشت مست
 بخانه خود بروئیس آندوست را برای آوردن آب بر سر جا
 فرستاد و خود در طعام زهری آمیخته مقرر صد قابوی خودشت
 آندوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر
 انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنگس گفت که
 من طعام خورده ام دم آبی خواهم خورد اینکس آب خورد و آن
 دوست طعام و هر یک خوشنود می شد که تمام زردست من خواب
 رسید بعد از ساعتی هر دو بر جامی خود سر شدند و خشتها
 زرر همانجا ماندند چون عیسی علیه السلام باز بدانجا رسید این
 حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم محروص
 مال بر باد میسند و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

جرع مال جان دابر و را بلکه امان را هم زیان دارد و انسان
برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطه تحریر و تفسیر بیرون
باشد

حکایت نود و دوم

آذر کموان این آذر گشپ که ذوالعلوش میگفتند بابل
دنیا کم میخفتی و از ظاهر پرستان میر می و خزشاگردان
حق پرومبان دیگر بر اکم باردادی و خود را آشکارا ساختی و
از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و
کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پردها
را اهل دل گویند و دل را کعبه حقیقی و حرم حقیقی خوانند پس
شکمهای خود را متغایر حیوانات میکنند که آنچه بر محرم کعبه
آب و گل حرامست بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی رواست
حاصل مطلب

شنیده‌ام که بقصاب گوشت می‌گفت
 در آن زمانی که گلایش به تیغ تیز برید
 سناری هر خس و خاری که خورده‌ام دیدم
 هر آنکه پس لوی حرمم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل زلفت و پرسید که هرگاه انسان را
 «شرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و سجد ملائکه و خلقه
 روی زمین ساخته است باین بی صبری و حرص چرا تخمیر یافته
 که حیوانات دیگر مثل او حرص نیستند و در مصیبت و مشقت
 چون او اضطراب و جبرع نمیکنند اگر این هر دو عیب در او
 طینت اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جلالت
 ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که صبری و حرص از انسان

در حقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت و تحصیل وصول و
 قربت خداوندی وسیله و زینیه پایه است اگر این شدت محرم
 او را نباشد بادی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است
 قناعت کند و مراتب فوقانیه معرفت و قرب را طالب نشود
 حال آنکه دریای معرفت را کناری پیدانیت و مراتب قرب
 وصول را سرحدی هویداند اگر دم بدم شوق محرم او زیاده
 نشود و مانند مستقی العطش العطش نکند این راه بی انتهاست
 را کمی قطع نماید و اگر در جانی خداوند خود یک لحظه صابر باشد
 و بی قرار نشود و جرع و اضطراب ننماید عشق او چه وجهی
 صورت گیرد

ع

میان عشق و صبر می هزار فرسنگ
 چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات اندین است که او را
 مستعد مدارج عشق خداوندی و جوایم قرب و وصول او
 اند

آفریده اند و خواص بجا ربی کران معرفت گردانیده پس در
دادن این بهره و صفت که شدت حرص و کمال فی صبری است
چاره نیست و نیست و عتاب بر آدمی درین شدت حرص و
صبری نیست بلکه در آنست که او از راه جنون و نادانی این شدت
حرص و بیقراری را در دست ملذات فانیه و بر اغراض ترک کریمی
و گذشتنی صرف میکند و بی محل حسیب مینماید مانند زنی که او را زیور
و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه
کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در دست
اغیار پوشیده رود و با آنها آیمختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت است
نه برای خوردن و خفتن

بلیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو مقصد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پربها
و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی و افزایان پیدا آمدی
و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن
زراعت هر چه از داس باقی میماند به فقر می داد و در وقت
یاک کردن خرمن آنچه بسبب باقی میماند نیز به مساکین می بخشید
و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز
بفرا می داد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه می آورد دهم
حصة آن به فقر می داد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آمد
کردن عله نیز دهم حصه فقیران را می بخشید و در وقت نان بختن
نیز دهم یکی بختا جان خیرات میکرد چون آن نیک مرد این

مژدگی

پینجی سہرا در گذشت از وسعہ پیر ماند آن پسران با ہم مشاور
 کردند کہ ما ہر یک قبیلہ داشتیم وزن و فرزند ہم رسانیدیم
 و پدر ما یک خانہ دار بود حالا ما سہ خانہ داریم آنقدر کہ او
 بفقیران میداد از ما نیست و اند شد چہ تدبیر باید کرد ہر ادر میانہ ایسا
 گفت کہ بیسج تدبیر بخشید و بر طریقہ پدر خود بروید حق تعالی
 برکت خواہد داد اما دو برابر دیگر سخن اورا شنیدند و با ہم
 اتفاق کردند بر آنکہ ہر وقت ہریدن میوہ و درویدن زراعت
 فقیران را آمدن بدیم و حصہ فقراراجہ کنیم اگر توفیق خود
 گدائی سؤال کند یا رچہ نائی با و خواہیم داد آنقصہ چون وقت
 در و رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانہ برآمدند و
 خدا را فراموش کردند کہ برکت رزق در دست اوست ہما
 شب از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان سبختہ
 و خاکستر شدہ بود چون ایشان بدانجا رسیدند و این حالت

دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ مانیت دیرو
 ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد
 بعد از تامل معلوم شد که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خود را
 باغ از آن بظهور رسید برادر او وسط گفت که من اول شما را
 گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نکنید چهلگی
 پشیمان شدند و پشیمانی هیچ سود داشت تا اینکه تنبوه
 و استغفار پر خوانند و بدین نیتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل نمی شود
 پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست و پا فیرین دل ترا
 اخلاص در طریقت ما دارد عجب آ
 حکایت نو و و چشم

هرگاه آدم علی بنی سنا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس
 دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت
 ایشان در دنیا بود و گفتند که این پسر را ولادت خواهند بود و حضرت
 آدم داود پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید
 گفت که عمرش چند خواهد بود گفت شصت سال گفت که من
 از خدا اینچو ابرم که چهل سال از عمر من بدو دهد تا صد سال
 کامل در دنیا زندگانی کند اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه
 تقدیم میساید و نه تاخیر و اجل معلق تعقیب هم و تاخیری پذیرد
 چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان غمگینی دراز شود و
 این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع
 شرایط است پس عمر داود همان صد سال بود اما دعای
 آدم را واسطه چهل سال باعث باز حجاز نمود چنانچه علم کبر
 از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگر چه پروردگار را احتیاء

تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه سدا آوردن و باز نیت کردن
 هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی تاخیر اجل رغبت بنفسه
 وارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم با اعمال حسنت مثل بر
 الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت و غیره موجب طول
 عمر شمرده اند و آن رضای خالق و مخلوق هر دو میباشد و افعال
 سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور و غیره
 باعث کوتاهی عمر گرفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر دو
 می باشد چه بنامی عالم اسباب برابر هم ترغیب و ترهیب است
 و اگر این پرده ابهام از احتمالات بشمیری بر خیزد کارخانه حق
 و کسب و اسباب و حسب کلا بر هم خورد و گسائی که بر این باز
 بسته واقف گشته و مدت خود را دانسته که اول تنزل آن
 فلان روز بر فلان مقام است رسیدگان درگاه اینزدی خواهند
 بود چه تاخیر اجل قبل از محی رواست اما بعد آن معقول نباشد

حقیقت آن غیر از توفیق الهی و قوف ممکن نیست و اگر کسی بگوید
 باید از بیم و امید در گره زد و این سخن مانند توکل و کسب است
 که تا توکل و یقین بر خط کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
 کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کامل
 حاصل نشود زیرا هر بلبل خوردن یا در کام نهنگ کام نهان
 معقول نباشد

حاصل مطلب

رزق هر چند بیجان برسد شرط عقل است جستن از دریا
 گرچه کس نمی اجل نخواهد تو مرد در دهان اثر دریا
 حکایت نمود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت
 دو قسم دارد اول امانتی که بخت متعلق است مثل یاد یاب و قصه
 غسل طهارت نماز روزه زکوة زیرا که بخرق تعالی دیگر را

براین چیزها بوقوف نیست و گفته او در آن معتبر است و تحقیق
 امانت همین است که گفته این در آن مقبول باشد و دوم آنکه
 که با خلق تعلق دارد یا زده نوعست اول اموال مردم که در
 پیش انیکس و دیعت میگذازند و دوم حقوق مردم که در دست
 انیکس ثابت اند و صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه
 بعمل و خدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن و پیمودن
 و صرفا خرجات چهارم رازها و اسرار مردم که نزد این
 کس می سپارند و بر رازداری او اعتماد میکنند پنجم عدل
 حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و قاضیان است
 ششم بیان حق در قنونی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است
 هفتم معالاییکه در میان زن و شوهر میشود در مصاحبت
 یا دبیر مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگری است هشتم
 امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیانه او مطلع است نهم

امانت آقا بر ذمه جا کر دهم امانت همسایه بر ذمه همسایه
 یازدهم امانت همسایان بر ذمه دوستان و توکل پیش
 محققان سه مرتبه دارد اول آنکه بنده را بر پروردگار خود
 اعتماد می حاصل شود مانند اعتماد توکل بر وکیل که هم شفقت
 و خیرخواهی او را متیقن می داند و هم قدرت او را بر هر انجام
 کار با خود کمال اعتماد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات
 ضروریه خود بوجه حسن بشمارد و مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
 خود اعتماد می حاصل شود که بجهت روبرو خود است و
 این مرتبه بلندتر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذمین توکل می آید
 که این کار را من بفلانی سپرده ام و البته سر انجام خواهد داد
 حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم بخلاف آنکه که او را
 استغرافی در محبت ما در حاصل است که بلا خطه اعتماد کامل

بروی از توجه نمودن خود غافل نباشد و تفاوت همین است
 که موکل تدبیر آن کار در ذهن خود میکند و بجهت تدبیر هم نمی
 کند مرتبه سیم آنکه اعتمادی استغراقی اصلا در میان
 نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع شود و خود
 اصلا در کار دخل ندهد حتی که در این مرتبه سؤال هم نمیتواند
 کرد بخلاف مرتبه دوم که در آن باب سؤال مفتوح بود
 چنانچه رسم پنجم با ما در است و این مرتبه کامل بجزرت ابراهیم
 علی نبینا وعلیه السلام داده بودند کهنداقوتی که فرودایشان
 را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا نجات
 خود را درخواست کن منمود که حال من سؤال من است
 هر چه پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی سلم
 و رضا بودند از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است
 پیش خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر

احسان او بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کامل شو
 رفر الکاسب حسب التمشق
 اگر توکل میکنی در کار کن
 کسب کن پس نتیجه بر جبار کن

حکایت نود و هفتم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور با هم زندگانی
 میکردند و بدیدار بهر یگر شادمانی مینمودند چون که زمانه غدا
 ناهنجار پیوسته شربت مفارقت بکام موصلت
 میریزد و هر چهار طلب معاش از آن دیار رخت سقر بر
 بسته مهر براه نهادند اما از غایت محبت و سفر بی حرم
 همقدم می بودند تا آنکه بسکن حکیم کامل هوش رسیدند و داد
 حکیم مراسم مسافر نوازی و لوازم مهمانداری مرعی داشتند
 و مانده پر تکلف از گیاه و چلیک و مسمن و چلا و دانه های نو

و فطیری و شیرمال و تنک و آبی و گاو دیده و گاو زبان
 و زرده و بریانی و بورانی و قلینه و قلمون و چاشنی دا
 و کوفته و هریس و ترید و اقسام شیرینی که هر یک بکام
 جان ذالقه مراد می بخشید در چند مهمان بمیل طبع پیرانچه
 خواستند بر غبت تناول نموده شب را بهانجا آسودند و
 رخصت حکیم و اما هر یک را مهره طلسم داد و گفت که آن
 بر سر خود را بگذارید و ز و بوطن آرید هر جا که این مهره از
 هر کس که بر زمین افتد آن زمین را بکاو و و هر آنچه در دست او
 خواهد بود از آنجا ببردست او خواهد شد چون این بار را
 شنیدند در اثنا در راه مهره یکی از آنها بر زمین افتاد چون
 آنجای را کاویدند معدن مس و آهن آمد او بهر سه رفیق
 خود تعارف کرد و تا همین جا با شدند و ایام زندگانی بدین
 مایه بسر بردند آنها را ضعیفی شده پیشتر قدم نهادند ناگاه

محصره دیگری بنیفا چون آنجائی را کا ویدند معدن
 نقره بر آید او نمیند پیرد و رفیقان خویش بکوت
 آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده پیشتر قدم
 زن گشتند اتفاقاً مهره سیومی بنیفا و چون آن مقام را گذشت
 کان طلا پیدایش آمد آنکس رفیق خود را گفت که بهترین فلز است
 ذهب است باید همین جا بر فاقست من باشی او جواب داد که
 بیشتر معادن جوایز خواهد بود و آن از زر گران بها تر باشد
 این بگفت و روان شدند ناگاه مهره آن طماع نیز از زمین
 چون زمین را کا وید کان آهنی نصیب او گشت بیچاره
 خجل شد و بامید کان زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت
 نمود چند آنکه جست کتربافت مایوس برگشت و آن
 کان آهنی نشانی باز نیافت
 حاصل مطلب

طبع راسه حرفت و هر سه تجر از آن نیست مطلقاً

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا هر کس مسئله می پرسید و یاد میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول کامل بود از او پرسید که آبر و باران و رعد و برق چه چیز است او جواب داد که از باب منقول گفته اند که زیر عرش برین دریائیت که رزق حیوانات از آنجا نازل میشود و آب آن در غربال سحاب میریزد و عوکل آنجا میکائیل است که در قاف آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول است و رعد فرشته ایست که با دوازده تن استیانش اینزدی میکند و برق تازیانه اوست که ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب تساره روشن بمنزله آتش است که شیاطین مستغرق اخبار را از آن برجم نموده

مردود می سازد و اهل معقولات نوشته اند که اگر برنج
 است که از زمین متصله می شود و در آن ماده هوایی و
 رطوبت آبی برودتی باشد چون بطبقه زمهریر که هوای سرد
 و خالص در انجاست میرسد آفتزدگی هم ساینده مجتمع می
 و آن را ابر گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده باز
 میگردد آن را باران مینامند و هرگاه هوا در غایت
 باشد پس اجزاء بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرو آید آن را برف
 گویند و اگر بعد از اجتماع تمام منجمد گشته فرو ریزد آن را زلزله می
 نامند و در بیش مسکاتفه آن را شبنم و صقیع خوانند و هرگاه
 گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و او خنده را با بخار
 متمنجم سازد و این دخان و بخار با هم تصاعده کند چون بطبقه
 زمهریر رسد از غایت حرارت ذاتی انحراف یابد و در وقت
 اشتقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز را عدد آن

روشنی را برق گویند و هرگاه بخارا از غایت لطافت بطبق
اشیر رسیده مشتعل گردد و باز فرو ریزد آن را شهاب
گویند و در فهمیدن این قسم دلائل تطبیق علم بسیاری بایست
آن شخص طالب علم گفت که بی هر قدر که علم من بود بهای نقد
آنجا پانزیر بیان من مودند این بگفت و راه خود پیش رفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در گام
تا توانی بکف آری و بغفلت بخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت نو و نهم

شخصی پیش بزرگی زفت و التماس کرد که فضایل انسان
بیاراست و تحصیل آنها بگایت دشوار پس طریقی

پنجاهم که ازان بجمع مراتب حسنات و فضائل برسم آن
 بزرگ جواب داد که اول بعین کامل حاصل باید کرد چنانچه
 بازارگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر
 جهت تحصیل معاش که شتابندگان عالم اسباب را
 ازان گزیر نیست مصمم نمود اتفاقاً فارنش حالمه بود بازارگان
 یقین ثابته که داشت روی سوی قبله آورد و گفت کی می
 پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم
 باید که آن امانت هنگام مراجعت سلامت مرا برسد
 این بخت و برقت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از
 ولادت فوت کرد و خویشاوندانش او را بکمال تحسّر و مأسف
 مدفون کردند قضا را بازارگان در همان هفته از سفر باز
 آمد و در خانه خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سؤال
 کرد که اگر شخصی بمسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از

مراجعت آن امانت خود را از بنوتمن باز طلب نمایند
 . حاکمی با اتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال باز رگان بیل
 و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد را با بسکافت
 دید که فرزندش بسلامت بر روی خاک افتاده است و هر
 ابراهیم خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدانش میچکد
 فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و قفوفش را بیه نمود
 افسوس کرد که اگر زوجه خود را نیز همان خلاص نیت بیرون
 خود می سپردم بهر آئینه بسلامت می رسیدیم گویند که آن
 پسرت بگورستانی شد و اینقدر تحصیل علوم نمود
 که از تصانیف او هنوز بر صفتی روزگار یادگار باقی است
 دوم هیچ جاندار را اذیت نباید رسانید

اسیاست

چهارم تو ش گفت فردوسی پاک داد که رحمت بر آن بت پاک باد

میا زار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه
در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان
بیرون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی
الحال کلام خود را بمنزله ولو دوستار را بر جای ریسمان بسته
از چاهی حیرت آب بر کشید و آن سگ را سیراب ساخت
پس آنوقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل ساله
تو قبول شد مودیم و ترا در زمره خاصگان داخل نمودیم
حضرت شیخ با شماع این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان
آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث اوقرتی
مدارج علوی بمن حاصل آمد

بنیت

از آن بر ملا یک شرف داشتند
که خود را به از سگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بخت
حکومت جلوس میفرمود و به داد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می ایستاد و پرسیدند پیش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بر تو در عدالت نکم و با انصاف
و ملکیاری نه پردازم رعیت تنه شود و اگر شب در عبادت
خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد و چهارم سخاو
که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز
در راه خدا در رفع نیابت اگر بدین صفات جامع حسات
توجه خاطر میکند بر انتاب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد
و امکان خویش بدین نصایح کار بندد و در اندک زمان بر او

کون

کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست تا توفیق
عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید و از حیا
خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صدم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سؤال نمود که
مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متداوله فارسی
خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز
می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خجالتی باشد پرسید
شاگرد التماس کرد که هفت سؤال دارم که هر یک از آن تفصیلی
میخواهد استاد گفت یکبار بیان کن تا جواب آن را از
بازگویم آن طلبه رشید عرض کرد سؤال اول آنچه نام میر

و غمقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی
 دارد و جواب است و بلی لفظ غمقا از غمق مشتق است
 بمعنی دراز کردن و این طایر عظیم بحشت گردنی دراز دارد
 و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است که از غمقا گویند
 و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او پیدا است بقوت
 و شباهت سی مرغ را دارد که از بنا می سی مرغ مشهور شده
 در زمان منوچهر اشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام
 پسر خود زال را که سفید موی پیدا شده بود بسبب گمان
 نخست بکوه البرز انداخت و سی مرغ آنرا برداشت بکشف حجاب
 خویش پرورش داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری
 است بزرگ که فیل و کرگس را میر باید صورتش مثل انسان
 و پر و بالش مشابهت پندین پرنده گان میباشد در زمان
 بنی علیه السلام بطرف دژ سهوخت که از ازمیت المقدس گویند

می آمد و پیکهای مردم را می برد و روزی عروسی را باز نور و لباس
در ر بوده مردم پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای
دفع مضرش دعا نمودند تا صاعقه از آسمان درآمد و او را با
پیکانش سوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار
تضعیف علامه زرخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در
زمان موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر
گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد بن سنان بن
عیسی عابد معروف پیدا گشت و بجهت دفع آن دعا کرد از آن روز
تخم آن مرغ از جهان مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که
اشیای معدوم را بغضات شبیه میندهند و بعضی گفته اند
که اول آن در عقب کوه قاف که محیط ربیع مسکون است تا
حال موجود می باشد سوال دوم آسمانی هشت چند است
جواب هفت است اول جفت الفردوس دوم جنت عدن

سوم جنت نعیم چهارم دارالخلد پنجم جنت الماوی ششم
 دارالسلام هفتم اعلیٰ علین و بعضی علما هشت نوشته
 اند و باغ ارم را هشت هشم گفته و در کتب متقدمین مقام
 و درجات آنرا نیز نامهای علحده نوشته است چنانچه
 ما در تهریزی گوید

رباعی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
 یک نام تو قهار و دگر نام کریم
 دامنم به یقین لطف تو بیش از قدرت
 ز آرزو که هشت هشت و نشت است باجم

سوال سوم آسمانی اینها هشت چند است جواب چهار
 است گوشت اتنیم رقیق سبیل و نیز نه آب و
 نه شه و نه شیر و نه شراب و سوای آن چشمهای جو
 ش

مثل کافور و زنجبیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت‌ها
 آن جهان نه کسی چشم دیده و نه بگویش شنیده سؤال
 چهارم نام‌های دوزخ چند است جواب هفت جهنم لفظی
 حطه سغیر سقر جحیم پادیه که آنرا اسفل الّا فیلد
 نیز گویند و در کتاب مدارالاکافاضل و غیره آسامی در کتاب
 آنرا نیز بنا‌های علّحه نوشته است سؤال پنجم روان
 چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز
 گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس
 ناطقه است و جسم مرکب آن جز مثل التی بیش نیست و آن
 از خیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است زیرا که
 ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته موجود باشد
 و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است
 نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بگوئیم

مدرك نشود و آن بر سه قسم است قسم اول مؤثر در اجسام و
 قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نه مؤثر و نه مدبر پس
 قسم اولی را عقول سماویة و ملائکة اعلیٰ خوانند و قسم دوم بر
 دو نوع است نوع اول جواهر محبته که مدبر اجسام علویة
 فلکیة اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع
 دوم جواهر مجرده که مدبر اجسام سفلیة و عالم غما صراند و این
 دو صنف میباشد صنف اول جواهر مجرده که مدبر بایط
 اربعه یعنی چهار عنصرند و انواع کائنات از آبر و باران و
 غیره آن را بطبع تمام و ملائکة الارض خوانند و صنف دوم
 جواهر مجرده که مدبر اشخاص جزئیة باشند آنها را نفوس
 ارضیة و نفوس ناطقة انسانیه و روان نیز گویند و قسم
 یعنی جواهر محبته که نه مؤثر و نه مدبر اگر بالذات اختیارند
 فرشتگان کروبیان میگویند و اگر بالذات اشعارند

شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری مینامند پس جواهر مجزده هفت اقسام باشد
عقول سماویه نفوس فلکیه طبق نام نفوس باطنیه گزین
شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی است
و قاضی ^{حجت} شبیدی در فرائح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلمند
که علاقه عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعض مجردات هستند
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه تاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینجا آفریده است و ایشان را ملائکه
مهمیه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت
و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدر نفع که صادر شد
عقل اول بود که از حقیقت احمدی و بهمین نام الکتاب
و فلم گویند و از عقل اول باعث بار وجود و امکان و وجوب
بالغیر عقل ثانیه آید که آن را فلک اطلس و فلک الافلاک

و عرش گویند و نفس این فلک است صادر شد و از عقل ثانی عقل
ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد و
همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت و موجودند
عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی روشن شود بی آنکه
از چیدان اول چیزی کم گردد و از عقل عاشق که باسان شرع
جبریل و ناموس اکبر و در فارسی سر و ش خوانند هیولا
عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد سؤال
ششم روح حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است
در دل انسان چنانچه حکما گفته اند که دل و تجلیف دارد
و خون از جگر تجلیف این او منجذب می شود و حرارت
این تجلیف در آن تاثیر میکند و بخاری از او برمیخیزد و تجلیف
ایسر میرود و بخار لطیف میشود شبیه با جرم سماویه
در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صور عالم مثال

میگردد و اطبای آن را روح حیوانی گویند و نفس ناطقه
 اول با و تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزله چراغی است
 که آتش آن نفس ناطقه است و فتیله آن بخارات
 مشعشع از تجویف امین و روغن آن خون مجذب از جگر
 و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن
 غضب و تخطگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است
 و ماده حیالتش متعلق بخون و حقیقت حیالتش بخاک خدا
 سؤال میفتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چه گونه
 است جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیرا که
 جوهر مجرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق بهیولی بصورت
 نیست و نه مثل تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است
 و گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق
 است حیثیتی که هرگز ناممکن است جدائی را نخواهد و تعلق

۱ نفس با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و
 حتی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در او
 فطرت از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل همگی
 است بواسطه استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول
 نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد
 و شروع بشریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آن را
 روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد
 و آنچه از وی بجبد و اصل میشود آن را روح طبیعیه گویند
 که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
 خمس ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامه
 و بصره و حواس خمس باطنی چون حسن شرک و خیال
 و متصرفه و قوه و حافظه که قوای مذکور خوانند با روح
 حیوانی و نفسانی و طبیعیه مترجع داشته تا ببع نفس ناطقه
 بداند

میباشند و قوای محرکه و نباتیه نیز بواسطه روح طبعیه
تابع اویند و انسان با همه مقبوعات خود باید که تابع خلق
باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیت در این خانه که از پر تو آن
هر کجای می نغمی انجمنی ساخته اند

خاتمه الطبع شکر و سپاس چند و بتقیاس مرخدی کنجا و همسارا
سزاوارست که در این ایام شمیمت فرجام این کتاب مقبول آفاق بهشت
اخلاق فراینده فصاحت و بلاغت و صفت و لیاقت الموسوم صید
حکایت تالیف منیف علامه دروهمانه حضرت شیخ عبدالحامد المود
علی کشن آبادی مدنی و فارسی که متدیار نهایت سودمند بود و اندک
عمده التجار صاحب الغر و الوقار قاضی ابراهیم و ملا نور الدین در
سنه ۱۲۷۳ مطابق سنه ۱۲۹۰ هجریه در مطبع حیدر و قاضی بمبئی مطبوع گردید

کتاب مطبوعه علمي موجوده بدو کان قاضی الہیم

کتاب الفقہ فارسی مطبوعه علمي

منہاج العابدین
کیبیا می سعادت فارسی

ثنوی بو علی قلندر

مفتاح الصلوٰۃ محشی

جدید حکیم شنائی

مالا بد محشی

تذکرۃ الاولیاء

شرح عبدالحق یعنی شرح شکوۃ

نفحات الانس سلسلہ الذهب

کتاب قصوں و نصائح فارسی

شواہد البیوت

ثنوی مولانا روم خط عربی مجلد

پند نامہ شیخ فرید الدین عطار

ایضا خط فارسی مجلد

کتاب سبب فارسی

ایضا خوش خط و جلد عمدہ

گلستان خوش خط کاغذ رنگین

تکمیل الامیان

ایضاد متن وحاشیہ

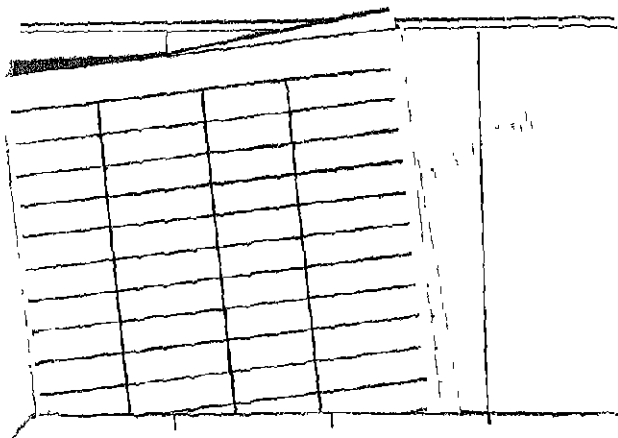
انیس لودا عطین

گلستان خط جلی محشی

تحفہ نصائح

گلستان

CALL No. 1918054 ACC. No. 4149
2085148
 AUTHOR عبدالحق
 TITLE تاریخ ہندوستان



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

